



رمان عاصیه

نوشته : ع.ق

تهیه شده توسط : کانال تلگرامی عاشقان رمان

[@Asheqaneroman](#)

شاید در تمام شهرکسی به اندازه ی ((گودرز برده فروش)) عصبانی نبود. پیرمرد نفس نفس زنان، در حالی که زیر لب به خودش نا سزا می گفت این طرف و آن طرف می رفت. هوای گرم ظهر تابستان «سلوکیه» هم خودش مشکلی بود برای این پیر مرد. تمام اتاق ها و مغازه های کناری بازار برده فروشان را گشته بود ولی اثری از این تکه ی آتش نبود. همیشه در دسر درست می کرد. - عاصیه....! خودت می دونی که آگه دستم بهت برسه چیکارت می کنم! ...

این کلمات را در حالی فریاد می زد که خراب کاری هایش را به یاد می آورد. یک بار که گودرز از دست پختش برای یک مشتری تعریف می کرد، جلوی روی مشتری گفت این حرف ها دروغ است و اصلاً آشپزی بلد نیست. مشتری های دیگر را هم هر کدام جور دیگری پرانده بود. یکی را با بی ادبی، یکی را با حرف های تند، یکی را با اظهار ضعف و ناتوانی و... - امید وار باش یا دستم بهت نرسه، یا قبل از اینکه برسه بمیری، وگرنه تا آخر عمرت آرزوی مرگ می کنی! شاید داخل انبار زیرزمین خودش را مخفی کرده باشد. با این فکر گودرز به سرعت به سمت پله های زیرزمین رفت. آرام و بی سر و صدا قدم بر می داشت. این وروجک فکر خوبی کرده بود. برای گمراه کردن فکر ها و فرار در فرصت مناسب جای خیلی خوبی برای مخفی شدن بود. انبار تاریک و نمور بود، اما پیدا کردنش کار سختی نبود، کافی بود از حقه های خودش استفاده کند، پس بدون اینکه زحمت گشتن کل زیر زمین را به خود بدهد فریاد زد: - پیدات کردم دختره ی بی همه چیز! و همانطور که انتظارش را داشت از پشت یکی از سبدهای سیب زمینی انتهای انبار صدای خش خشی آمد. با تمام سرعت به سمتش رفت و سبد را کنار زد: چیزی نبود. رویش را برگرداند، دخترک ژنده پوشی که همه ی مصیبت ها از زیر سرش بلند می شد داشت آرام آرام به سمت در می رفت، با دیدن پیرمرد برده فروش به سمت در هجوم برد اما در قفل بود. تمام امیدش نا امید شد، تپش قلبش زیاد شد و فکرش کار نمی کرد، ترس به جانش افتاد. دست سنگین گودرز از پشت چنگی در موهایش زد و با قدرت روی زمین پرتش کرد. از آنجا که عاصیه می دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد، خودش را روی پاهای گودرز انداخت: - غلط کردم، تو رو خدا نزنید، دیگه فرار نمی کنم، باور کنید، قول می دم، قول می دم، فقط نزنید ... هر کار که بگید می کنم ...

گودرز هم که خسته شده بود روی زمین نشست، به دیوار تکیه داد و نفس نفس زنان گفت: - آخه من با تو چیکار کنم دختر... نه حاضری درست مثل بقیه ی دخترا بمونی، نه حاضری بفروشم به یه بدبخت بی خبر. آخه چیکار کنم... هزار بار هم قول دادی دیگه فرار نکنی از دستم ... بعد نفس عمیقی کشید و انگشتش را به نشانه ی تهدید جلو آورد: - ببین، اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه سعی کنی که فرار کنی، عاصیه ... خودت بگو چیکارت کنم... - آزادم می کنید؟ - نه ... کور خوندی... اونقدر به باد کتک می گیرمت که بمیری! فهمیدی؟ اگه قرار باشه از دست من در بری و جیب من خالی بمونه، ترجیح می دم مرده باشی. فهمیدی؟؟ - آره... آره ، هر چی شما بگید. - آه، اردلان مگر دستم بهت نرسه، این جونور چی بود انداختی به جون من؟ آخ، آی ... قلبم ، وای ... سر گودرز به کناری افتاد و حرفش نا تمام ماند. عاصیه هم بی درنگ کلید را که از مشت بی جان پیر مرد بیرون افتاده بود برداشت و سراغ در رفت اما قبل از اینکه وقت کند در را باز کند، دست گودرز بازویش را گرفت. - می بینی؟ یه ذره هم روی حرفت نیستی؟ الان حقت هست که به باد کتک بگیرمت؟ ها؟ تو آدم نمیشی دختر؟! کلیدو بده من!!! از روی زمین بلند شد و خودش را تکاند. کلید را از دست عاصیه که تازه فهمیده بود عجب امتحانی را خراب کرده قاپید و در را باز کرد. قبل از بیرون رفتن برگشت و صورت نخراشیده اش را نزدیک صورت عاصیه برد و گفت: - اما من آدمت می کنم. یه بار دیگه فرار کن و ببین چه بلایی سرت میارم! در طول این لحظات عاصیه نفس خود را حبس کرده بود تا بوی گند دهان گودرز با آن دندان های زرد و سیاهش خفه اش نکند و با اینکه درست نفهمید چه گفته اما از روی عادت سرش را به نشانه ی فرمانبرداری پایین انداخت. - بیا، این سینی غذا ها رو ببر بالا برای دخترا. گودرز بعد از بالارفتن از پله ها و رسیدن به آشپزخانه این دستور را به عاصیه داد. عاصیه با اینکه حوصله ی این کار را نداشت اما برای اینکه روی اعصاب برده فروش پیر نرود به سرعت دست به کار شد و سینی غذا را از روی طاقچه برداشت و بالا برد. سینی به دست وارد اتاق کنیز ها شد. اسم گودرز برده فروش به خاطر همین دختر های ترگل و رگل در تمام شهر های هفتگانه ی مدائن پیچیده بود. حتی درباریان اردلان، شاه پارتی ایران از او چند بار خرید کرده بودند. اما عاصیه رقت انگیز تر از این موجودات سراغ نداشت. وقتی وارد شد دختری که اسمش یادش نبود مثل همیشه رو به روی آینه با

صورت خودش ور می رفت تا موقع خرید بتواند خوب برای مشتری ها عشوہ بیاید. بقیه ی دختر ها هم گوشه ی اتاق با هم سر اینکه چه چیزی برای شادابی پوست بهتر است بحث می کردند. با ورود عاصیه، بدون اینکه آن دختر به خود زحمت دهد، از داخل همان آئینه گفت: - بذارش همونجا ... لازم نیست اون پاهای کثیفت رو بذاری توی اتاق ما. عاصیه نگاهی به پاهای سیاهش انداخت، اما باز هم قیافه ی آن دختر حال بهم زن تر بود. حوصله ی دعوا نداشت و تازه از دست گودرز خلاص شده بود، پس سینی را همانجا گذاشت و از اتاق خارج شد. - درو نبستی! این دختر شورش را درآورده بود، اما باز سعی کرد که به اعصاب خودش مسلط باشد پس بدون اینکه داخل اتاق را نگاه کند در را گرفت تا هل دهد اما باز هم صدایی از آن دختر بلند شد: - وایسا ببینم؟! تو عاصیه ای؟ آخی، دخترا بیاید ببینید کی اینجاست. دختر ها همه صحبتشان را قطع کردند و به این گوشه ی اتاق آمدند تا او را درست ببینند. - ببینید به چه روزی افتاده؟! همان دختری که این بساط را شروع کرده بود، حالا رو به سمت عاصیه کرده و در حالی که مشتت از مو هایش را گرفته بود و شانه می زد، این جملات را می گفت: - ببینید عاقبت فرار کردن و چموشی کردن چیه. عاصیه روز اولی که اومد، جاش اینجا بود، مثل یکی از ما بود که باید فروخته می شد به یکی از ثروت مند ترین مردای شهر تیسفون، اما خانوم، به حای اینکه از خداهش باشه، به بخت خودش لگد زد و شبی که قرار بود بیان ببرنش از مغازه فرار کرد...

یه دختر تنها توی شهر به این بزرگی که پر از سربازای پارتیه کجا می تونه فرار کنه؟ غروب نشده گرفتنش، اما معامله فسخ شد و گودرز مجبور شد همه ی پولی که گرفته بود رو پس بده. از اون به بعد هم به جای اینکه زندگی راحتی مثل ما داشته اشه، زندگی حیوانی خودش رو انتخاب کرد. الان به جای تشک روی کاه می خوابه و اگر از غذای ما چیزی اضافه بیاد بهش می دن تا بخوره... دختر های دیگر شروع به تایید و تمسخر کردند: - آخی، دلم واسش می سوزه... - حتما خیلی پشیمونه که همچین زندگی ای رو از دست داده - خب شاید دیوونه ست، حق داره که اینطوری هم زندگی کنه - آره، حتما دیوونه ست، کی حاضره همچین معامله ای بکنه؟! - به سر و وضعش نگاه کنین! - وای لباسای پاره پوره و کثیفشو! - یعنی واقعا اینقدر کثیفه یا پوستش کلا این رنگیه؟ دختر اولی ادامه داد: - تازه، از بچه گی

دست به دست بین همه ی برده فروش های هفت شهر مدائن چرخیده، اما هیچکس نتوانسه بفروشتش! عاصیه متوجه نبود که از فرط عصبانیت چنان لبش را گاز گرفته که نزدیک بود جایش زخم شود. با تمام شدن حرف دختر، عاصیه به آرامی وارد اتاق شد و ظرف سفالی سوپ را با یک دست برداشت و کمی از آن را چشید، نزدیک دختر ها شد. همه ی دختر ها خشم را درون چشمانش می خواندند. اما عاصیه با لبخندی تصنعی نزدیک تر شد و دخترها هم از ترس همه پشت سر دختر اولی پناه بردند. دختر اولی اما با قیافه ای حق به جانب گرفته و مطمئن، و در حالی که درون دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و قلبش دیوانه وار درون سینه اش می تپید، رو به روی عاصیه دست به کمر ایستاده بود. عاصیه نزدیک ایستاد و در حالی که از اعماق وجودش از ترس این دختر های پر رو لذت می برد انگشتش را داخل سوپ برد و باز هم مزه اش را چشید و گفت: - فرق من با تو اینه که من دنبال آزادیم و خودم رو برای تمام هزینه هاش آماده کردم، اما برای ساکت کردن هرزه ای مثل تو،... همین کافیه ... و کاسه ی سوپ را روی صورت دختره ی پر رو کوبید. کاسه شکست، سوپ تمام صورتش را پوشاند، صدای جیغ همه ی دخت ها به هوا رفت. دختر اولی روی زمین بود و جای جای صورتش را بررسی می کرد که آیا جایی خون ریزی کرده یا نه، به جز داغی سوپ چیز دیگری نبود. خودش را جمع و جور کرد و به عاصیه گفت: - امید وارم خودتو برای این آماده کرده باشی: و به در اشاره کرد. عاصیه با نگرانی به در نگاه کرد، صدای پاییی که روی پله ها کوبیده می شد و فریادی که صدا می زد: - با زندگی بی ارزشت خدا حافظی کن عاصیه...

در طول این مدت تنها چیزی که به آن فکر نکرده بود گودرز و قول و قرار هایی بود که با او بسته بود. دیوانه وار شروع کرد به گشتن دور و بر اتاق برای مخفی گاه یا راه فراری. هیچ راه فراری نبود. اما، پنجره ی اتاق نظر عاصیه را جلب کرد. به سرعت سراغش رفت، ارتفاع تا کف کوچه زیاد و مطمئناً برای او پریدن بسیار خطرناک بود. اما مقداری کاهی که روی زمین بود شاید از شدت ضربه می کاست. صدای گودرز هر لحظه نزدیک تر و صدای فریاد هایش از شدت نفس نفس زدنش نا مفهوم تر می شد. بالاخره تصمیمش را گرفت. دهان همه ی دختر ها باز مانده بود، اما ابتدا پاهایش را

بیرون برد و به لبه ی پنجره آویزان شد، با گوشه ی چشم پایین را دید. فاصله ی پاهایش از زمین زیاد نبود. در یک لحظه دست هایش را ول کرد و پایین پرید، اما وقتی به زمین رسید درد شدیدی کف پای راستش احساس کرد که تا مغزش رسید. توان راه رفتن نداشت و فقط صدای جیغ و داد اطرافیان و عابران کوچه را می شنید اما چنان درد امانش را بریده بود که حتی بعد از چند لحظه متوجه حضور گودرز بالای سرش نشد که مدام فریاد می زد. صدای فریاد های نا مفهوم گودرز چنان بلند شد که عاصیه را به خود آورد، شلاق دستش بود و هر لحظه ممکن بود آن را پایین بیاورد، عاصیه با دیدن این صحنه خود را به کناری کشید. دختر ها پایین آمده بودند اما از شدت عصبانیت گودرز جرأت نزدیک شدن نداشتند. بالاخره قبل از اینکه گودرز ضربه ای بزند، چند تا از زن های خیابان زیر بازوی عاصیه را گرفتند و داخل مغازه آوردند. آشپز که زن چاق و با تجربه ای بود، از شیشه های ادویه و دارو ها مقداری مرهم آماده کرد و روی پای عاصیه بست. گودرز از عصبانیت فقط از این طرف تا آن طرف مغازه راه می رفت و به خودش ناسزای می گفت، ناگهان از کوره در رفت و به سمتش آمد.

- باید حتماً زیر مشتم و لگد بکشمت تارباور کنی راست می گم؟ ها؟!!

- شما گفتم اگه یه دفعه دیگه فرار کنم این کارو می کنید، من که نخواستم فرار کنم.

صدای فریادش کل بازار پیچید:

- پس از پنجره پریدی پایین که چی بشه؟!!

- می ترسیدم تنبیهم کنید! داشتم از شلاق فرار می کردم، نمی خواستم برم، با دخترا دعوا شد، قرار نبود به این خاطر تنبیهم کنید. به خاطر همین فرار کردم.

- اه تو مثل اینکه نمی خوای آدم بشی دختره ی زیون دراز!!؟!

و آب دهانش را قورت داد و بعد از نفس عمیقی ادامه داد:

- یک دفعه ی دیگه اگه دست از پا خطا کنی، باور کن، به اهورا مزدا قسم،
زنده زنده کبابت می کنم! ...

و صدایش را بالا تر برد:

- و وقتی می گم این کارو می کنم باور کن که این کارو می کنم!!!

هیچ کس تا به حال صدای گودرز را به این بلندی نشنیده بود. همه شوکه
شده بودند.

یکی از زن هایی که عاصیه را از خیابان آورده بود هنوز کنارش مانده بود.
سرش را که بالا آورد عاصیه صورتش را دید. آشنا به نظر می آمد. لبخندی
زد و گفت:

- منو نشناختی؟!!

عاصیه هنوز مردد بود، چهره اش خیلی آشنا بود اما یادش نمی آمد کجا دیده
اش.

- من ... راستش ... خیلی برام وایسا ببینم! ... ایژک، تویی؟

ایژک با علامت سر تایید کرد.

- اومده بودم اینجا که ببینمت. حسابی شلوغ کاری راه انداختی ها! هنوز نتونستی باهاش کنار بیای؟

- نه بابا، هنوز دستش گیرم. نتونسته منو به کسی بفروشه، اما... تو چیکار کردی؟! ... تو مگه ... وایسا... مگه همین چند هفته پیش گودرز نفروختت؟ چرا لباس زنای آزاد رو پوشیدی؟

- اربابم آزادم کرد

- چی؟! مگه میشه؟

- می بینی که شده. چند روز که توی خونه ش بودم و براش کار کردم گفت که برم. خیلی بی مقدمه. حتی یکم بهم پول هم داد تا بتونم زندگیمو تنها ادامه بدم. لباسامو می بینی؟

لباس فوق العاده ای بود. روی چین های دامنش طرح و نقش فراوانی با رنگ های قشنگ بود و در نور می درخشید. پیراهن بلندش هم تا روی سرش رسیده بود و موهایش را پوشانده بود.

- یعنی ... من نمی دونم چی بگم... کاش منم... بگذریم ... خسته شدم از بس از دست این گودرز فرار کردم. حاضره منو بکشه اما جیبش بدون پول نمونه. پیر مرد خرفت خسیس.

- ببین. من دارم می رم تیسفون، اون طرف رود. اونجا من هم کار دارم هم خونه. یه روز اگه تونستی بیا به من سر بزنی.

- باشه حتماً. کاش بیشتر می موندی پیشم. خیلی تنهام.

- امید وارم به همین زودی آزاد شده بیای پیشم.

- منم امید وارم.

و از کنار عاصیه بلند شد و به سمت در مغازه رفت. هنوز به در نرسیده بود که خشکش زد. سریع برگشت و دست عاصیه را گرفت و کشاند.

- ایناهاش. خودشه. اینجاست.

- کی اینجاست؟ چرا دستمو می کشی؟

- ببین، اون مردو می بینی توی مغازه ی رو به رویی؟

- خب، کدومشون؟

- اونى که یه انگشتر بزرگ دستشه.

- خب؟

- این همون اربابمه که چند روز پیش آزادم کرد.

- خب... حالا، یعنی که چی؟

- همین طوری گفتم که اگه یهو یه روز اومد، حواست جمع باشه.

- اگه به شانس من باشه هیچ وقت نمیاد.

- حالا خود دانی. امید وارم پات زود خوب بشه.

- چیز خاصی نیست. حتما زود خوب میشه.

- خدا حافظ

- به امید دیدار.

و ایژک از مغازه رفت و با خود عطر آزادی را برد. همین چند دقیقه ای که عاصیه با او صحبت کرد بر تشنگی اش به آزادی افزود. تا آخر شب همه اش به خودش در لباس آزادی فکر می کرد. لباس های رنگارنگ بپوشد، غذاهای خوب بخورد و خودش صاحب اختیار خودش باشد...

با اینکه میان گرد و خاک و گاه روی زمین انبار خوابیده بود و صدای خرخر زن آشپز که برای نگرهبانی از او اینجا خوابیده بود، گوش خراش به نظر می

رسید، اما همین تصورات برای عاصیه لذتی وصف نا پذیر بود. در همین هنگام عاصیه داشت نقشه ی جدیدی می کشید، می توانست چند روزی درست رفتار کند تا گودرز او را به کسی بفروشد، بعد از دست آن ارباب جدید فرار کند. گودرز چون خودش برده فروش بود حواسش خیلی جمع بود و نمی شود از دست او فرار کرد، اما مردم دیگر مطمئناً این طور نبودند. حتی امکان دارد که یک ارباب خوب مثل ارباب ایژک او را بخرد و آزادش کند. اما اگر به کسی دیگر فروخته شود، خیلی هم بی خطر نبود. هر اتفاقی ممکن بود برایش بیفتد. اما بالاخره تصمیمش را گرفت. درست بود که این راه خطرات بیشتری داشت اما به آزادی می ارزید. درست بود که شاید مجبور می شد برای چند وقتی کار هایی را انجام دهد که دوست ندارد، اما بعداً با به دست آوردن آزادی می توانست تا آخر عمر هر کار که خودش دوست دارد انجام دهد. پس با خودش قرار گذاشت از فردا دیگر کار های احمقانه اش را کنار بگذارد تا گودرز بتواند او را بفروشد.

فردا صبح برای گودرز قابل باور نبود که یک روز بدون دعوا یا دلشوره و حرص خوردن بر سر رفتار های دیوانه وار عاصیه شروع نشود. هر از چند دقیقه یک بار مشتری ها را ول می کرد و داخل آشپزخانه سرک می کشید و وقتی با ناباوری عاصیه را می دید که مشغول پخت و پز است، با چشم های گرد شده به سوی مشتری ها بر می گشت. از طرفی خوشحال بود که این گلوله ی آتش رام شده، اما می ترسید که این هم جزئی از نقشه هایش باشد. به خاطر همین به صورت نا محسوس نگهبانی اش را ادامه داد.

نزدیک های ظهر بعد از خوردن غذا گودرز به اتاقش رفت تا قدری بخوابد، مراقبت از عاصیه را هم به یکی از دختر ها سپرد. عاصیه داشت ظرف های غذای بقیه ی برده های مغازه را که این طرف و آن طرف پخش بودند جمع می کرد. وقتی که به در مغازه رسید، نگاهی به بیرون انداخت، برای خودش احمقانه به نظر می رسید، اما ضرری نداشت. نگاهی به بازار و مغازه های اطراف انداخت. بعید بود آن مرد را پیدا کند. بازار خلوت بود و اگر او آنجا بود، حتماً به راحتی پیدایش می کرد.

جوانی که خیلی دور تر از مغازه ایستاده بود، از پشت سر شبیه آن مرد بود. اما عاصیه شک داشت که همان است یا نه. معلوم بود که او نیست. منصرف شد و ظرف آخری که روی زمین مانده بود را برداشت و برای

آخرین بار نگاهی به خیابان انداخت: خودش بود. حالا چرخیده بود و داشت از مغازه ای خرید می کرد. همان مرد دیروزی بود. پیراهن و شلوار سفید به تن داشت و دور پیشانی و موهای بلندش را با بند قرمز رنگی بسته بود. در حالی که با مغازه دار بحث می کرد روی ریش بلندش دست می کشید.

قلب عاصیه شروع به تپش کرد. شک داشت، نمی خواست خودش را اینقدر هم کوچک کند. اما عطش آزادی امانش نمی داد. نگاهی به اطرافش داخل مغازه انداخت. کسی نبود. گودرز هم که خواب بود. می توانست برود و فقط توجهش را به مغازه ی گودرز جلب کند و بدون اینکه مستقیم به او چیزی بگوید کاری کند که معامله همین امروز انجام شود. البته می توانست منتظر شود تا گودرز بیدار شود و به او بگوید تا خودش سراغش برود. گودرز برای مشتری گیر آوردن از همه ی ترفند ها استفاده می کرد. اینکه دست کسی را بگیرد و داخل مغازه بکشانند، و از مزایای داشتن یک خدمتکار یا یک آشپز برای او بگوید، از ترفند های قدیمی اش بود. اما وقت نبود، مطمئناً تا وقتی که گودرز بیدار شود او از اینجا رفته. باز برای اطمینان نگاه دیگری به داخل مغازه انداخت و بعد با عجله از مغازه خارج شد و به سمت آن مرد رفت. چند قدم که مانده بود سرعتش را کم کرد. دستی به موهایش کشید و از اینکه دست و صورتش را خوب نشسته پشیمان شد. دو قدم دیگر مانده بود که به او برسد، که صدای نخراشیده ا از پشت سرش آمد و گفت:

- جایی فرار می کردید؟! کجا با این عجله؟! -

به سرعت برگشت: گودرز بود که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. با دیدن چهره ی وحشتناک گودرز قبل از اینکه بخواهد توضیح بدهد، ناخداگاه و از روی عادت پا به فرار گذاشت، اما با آن پای آسیب دیده جایی نمی توانست برود. در هر صورت، خیلی دیر شده بود، گودرز بلافاصله بازویش را گرفت و با یک حرکت، بدن سبکش را به زمین کوبید و دست دیگرش را به سمت شلاقش که به کمر می بست برد. شلاق را بالا برد، عاصیه که کاری نمی توانست بکند، چشم هایش را بست و بدنش را جمع کرد و منتظر فرود دردناک شلاق ماند.

اما چند لحظه گذشت و خبری از شلاق نشد. چشم هایش را آرام باز کرد و دید همان مرد سفید پوش، مشت گودرز را گرفته و در چشمانش زل زده

است. بالاخره گودرز که تحت تاثیر نگاه نافذ آن مرد قرار گرفته بود، دستش را از دست او بیرون کشید و بعد از نگاهی به جمعیتی که دورشان جمع شده بودند، روبه روی مرد جوان ایستاد و از او پرسید: - چیه؟ چی می خوای؟ نمی تونی ببینی؟ خب نگاه نکن! فکر می کنی چون بی دفاعه مظلومه؟ مظلوم منم! منم که گیر همچین جونوری افتادم! جونمو به لبم رسونده! صاحبش، می زنش! خیلی مشکل داری می تونی بخریش! - باشه گودرز با شنیدن همین یک کلمه از این رو به آن رو شد. لباس های شلخته اش را جمع و جور کرد و دستی به سر و صورتش کشید و انگار تازه متوجه موقعیتی که در آن قرار گرفته شده بود. - خب... اینجا که همیشه وسط خیابون...

بفرمایید داخل مغازه و مرد را به سمت مغازه اش که چند قدمی آنجا بود راهنمایی کرد و برایش صندلی آورد و به عاصیه گفت مقابل او بایستد. البته این هم از جمله ترفند های فروشندگی او بود. بعد با سرعتی باور نکردنی شروع کرد به تعریف کردن: - اگر نگران انگشترهاتون هستید بهتون پیشنهاد می کنم که این کنیز رو نخرید چون طوری براتون آسپزی خواهد کرد که هیچ انگشت سالمی براتون باقی نخواهد موند. حرف گوش کن، کم حرف و کم غداست، خیلی دیر خسته میشه. فکر نکنید که خیلی کثیفه، رنگ پوستش نسبت به بقیه کمی تیره تره. و آستینش را به زبان زد و محکم به صورت عاصیه کشید تا سیاهی های روی صورتش کنار رود و پوستش نمایان شود. مرد از جایش بلند شد. گودرز ترسید که مشتری را از دست داده باشد با نگرانی ادامه داد: - البته اگر دختر های سفید تر دوست داشته باشید، همه جوری داریم، شما فقط صبر کنید تا ببینیدشون. - نه، لازم نیست، قیمت نهایی چقدر؟ و دست به کمر برد و کیسه ی سکه هایش را بیرون آورد. گودرز کمی خیره به او نگاه کرد، انگار داشت در ذهنش حساب و کتاب ضرر و زیان و سود و منفعتش را می کرد. - ۴۰ دریک! مرد نگاهی به گودرز انداخت و چند سکه از کیسه اش بیرون آورد و شروع به شمردن کرد. - بیا، این ۳۰ سکه، به خاطر کنیز، اینم ۵ سکه به خاطر اینکه فکر نکنی بی انصافم. بریم! از بس که اتفاقات سریع افتاده بود، عاصیه درست در جریان نبود و چند لحظه طول کشید تا بفهمد که ((بریم)) یعنی او هم الان باید برود. پس با حالتی میان بهت و شادی به سمت ارباب جدیدش رفت، اما هنوز دو قدم بر نداشته بود که نگاه عصبانی و پر ابهت مرد جوان، باعث شد عاصیه از حرکت بایستد....

کانال تلگرامی عاشقان رمان

asheqaneroman@

... مرد نگاه عصبانی اش را از عاصیه به گودرز که در حال شمارش سکه ها و لذت بردن از صدایشان بود برد. بعد که دید گودرز متوجه او نشده، خود نشست و دامن بلند عاصیه را کمی کنار زد و قوزک پای پیچیده شده و زخمی او را دید. بی درنگ ایستاد و به سمت گودرز رفت و چند سکه از کف دستش برداشت. - اینم برای اینکه فکر نکنی احمقم. و از گودرز دور شد و او را در بهتش تنها گذاشت. عاصیه که الان پشت سر اربابش لنگ لنگان می رفت برای لحظه ای برگشت، و به گودرز نگاه کرد و بعد چشمانش را بست و زبانش را تا آنجا که می توانست از دهانش بیرون آورد. وقتی چشمانش را باز کرد قیافه ی عصبانی گودرز دل پذیر ترین صحنه ای بود که می توانست ببیند. سریع برگشت تا از مرد جوانی که از الان به بعد اربابش بود زیاد عقب نیفتد. - اگه نمی تونی درست راه بری می خوام کمکت کنم؟ این جمله ی ارباب جدید برای عاصیه باور نکردنی بود، نمی توانست مفهوم این جمله را درست هضم کند. به همین خاطر با تاخیر جواب داد: - نه نه... خودم می تونم راه برم. ممنون - خب، کدومو دوست داری؟ ارباب ایستاده بود و این سوال عجیب را از او می کرد. - بله؟! - میگم کدومو بیشتر دوست داری برات بخرم؟ عاصیه این بار متوجه شد ارباب به لباس هایی که مغازه داری روی طاقچه چیده بود اشاره می کند. - بله ارباب؟ لباس برای من؟ - فکر می کنی بهت اجازه می دم با این چیزی که پوشیدی پاتو توی خونه ی من بذاری؟ عاصیه نگاهی دوباره به لباسش انداخت. تکه تکه و پر از سوراخ بود و از فرط کثیفی رنگی قهوه ای متمایل به سیاه داشت. - آه، بله بله ارباب... و نگاهی به لباس ها انداخت. هیچکدام به زیبایی لباس ایژک نمی رسید. ساده و یک دست بودند، اما همین هم خیلی خوب بود. رنگ های متنوعی داشتند و عاصیه نمی توانست درست تصمیم بگیرد. نمی خواست تصمیمی غیر عادی بگیرد که اربابش را همین اول کار ناراضی کند. به خاطر همین زرنگی کرد و گفت: - هرچی خودتون بخواید ارباب - منم می خوام که هر چی تو بخوای باشه. معلوم بود ارباب، زرنگ تر از این حرف هاست. انتخاب برای عاصیه سخت شد. نگاهش به لباس خود ارباب افتاد: سرتا سر سفید بود. جرقه ای در ذهنش زد. - اگر اشکالی نداره، سفید. لبخند نازکی

روی لب ارباب نشست. - آقا این لباس رو می خواستم. یک جفت از اون کفش ها هم بدید. مغازه دار لباس و کفش ها را داخل تکه پارچه ای بقیچه کرد و بعد از گرفتن پول به ارباب داد. ارباب هم بعد از خداحافظی به راهش ادامه داد. چند قدم که آرام آرام با قدم های عاصیه جلو تر رفتند، ارباب دوباره ایستاد و رو به عاصیه کرد. - ببین. این سه سکه. این هم لباس. این دری که این بقل می بینی حمامه. میری داخل، سکه ها رو به زنی که اول در نشسته میدی و بعد داخل حمام میشی و خوب حمام میکنی. بعد از حمام لباس های تمیز جدیدتو می پوشی و میای بیرون. کفش ها یادت نره. و حتما قبلش این چیزی که تنت هست رو میندازی دور. من همین کنار با کسی کار دارم، تا تو بیای منم همین بیرون ایستادم. - اما ارباب، کنیز ها توی شهر معمولاً کفش به پا نمی کنن ... - یعنی ترجیح می دی که کفش نداشته باشی؟ ... اما من بهت اجازه نمی دم پاهای کثیف و خاکیتو توی خونه ی من بذاری. حرف دیگه ای داری؟ عاصیه که متوجه اشتباهی که کرده بود شد، فهمید اربابش حتی از آنچه که فکر می کرد زرنگ تر است. اول انتخاب لباس را به خودش واگذار کرد ولی بعد با این حرف ثابت کرد که یک کنیز چقدر زود پرو می شود و جلوی روی اربابش می ایستد! - ببخشید ارباب، هرچی شما بگید. و سکه ها و بقیچه را از اربابش گرفت و به سمت حمام رفت. از حمام که بیرون آمد کمی بالاتر اربابش ایستاده بود و در حالی که دست به ریش هایش می کشید، به آسمان خیره بود. عاصیه آرام به سمتش رفت. کفش های چوبی اش روی زمین صدا می داد اما انگار ارباب متوجه نزدیک شدن او نشد. نزدیک ارباب ایستاد و منتظر ماند. باز هم ابهت خاصی که در چشم های تیره ی ارباب بود عاصیه را تحت تاثیر قرار داد و باعث شد تمام نقشه هایی که داخل حمام برای فرار کشیده بود را از یاد ببرد....

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

... بعد از چند لحظه، نگاه ارباب با نگاه عاصیه برخورد کرد. چند لحظه با تعجب به او نگاه کرد و بعد چشمانش گرد شد و با بهت بسیار پرسید: - تو... - بله منم ارباب. کنیزتون. - خیلی تغییر کردی، یه لحظه شناختمت. و شروع به حرکت کردند. - مگه هر چند وقت یه بار حموم می رفتی؟ - راستش ارباب، آخرین باری که حموم رفتم رو یادم نیست. عاصیه حس

خوبی داشت. قدم زدن در خیابان های شلوغ سلوکیه، مغازه ها، خانه ها، سواره ها و پیاده ها، و از همه مهمتر اولین تجربه ی قدم زدن با کفش در خیابان های این شهر بزرگ همه و همه به ایجاد این حس کمک می کرد. چند سالی بود که از بازار سلوکیه بیرون نرفته بود و همه جای شهر برایش جدید و زیبا بود. باد موهایش را که هنوز کمی نمناک بود را نوازش می کرد و در گرمای این تابستان خنکی دلنشینی برای او ایجاد می کرد. اما زیبا ترین چیزی که تا به حال دیده بود، ساحل رود بود. کمی مکث کرد تا بیشتر بتواند نخل ها و سبزه های کنار رود را که روی آب ها سایه انداخته بود بیشتر و بهتر ببیند. ارباب که چند قدم جلو تر ایستاده بود گفت: - یعنی تا حالا رود رو هم ندیده بودی؟ - نه ارباب. و به سرعت خود را به اربابش رساند. بعد از چند خیابان که جلو تر رفتند، پای عاصیه دیگر توان راه رفتن نداشت که ناگهان ارباب گفت: - خب، دیگه رسیدیم. و به سمت دری چوبی رفت و آن را باز کرد. با دیدن قفل و کلید، ترسی به جان عاصیه افتاد. می ترسید اینجا زندان جدیدش باشد و هرگز طعم آزادی را نچشد. - بیا تو. - چشم ارباب. داخل خانه اما قشنگ بود. حیاط باصفایی داشت که پر از درخت و گل های رنگارنگ بود و وسط حیاط حوض آبی قرار داشت. - خب، اینجا خونه ی منه. من اینجا تنها زندگی می کنم. برق از سر عاصیه پرید، همان چیزی که از آن می ترسید اتفاق افتاد. اربابی تنها با دختری مثل او چه کار می توانست داشته باشد؟! حمام و لباس تمیز، همه بهانه بود... - من صبح ها از خونه در میام و ظهر برای ناهار بر می گردم. معمولا بعد از ظهر ها هم می رم و شب بر میگردم. چند تا کار ساده هست که باید همیشه انجام بدی. صبحانه و ناهار و شام رو باید آماده کنی و به باغچه و درخت ها رسیدگی کنی. همین. بیا داخل رو هم بهت نشون بدم.....

خانه ی کوچکی بود که دو تا اتاق و یک آشپزخانه داشت. - این جا آشپزی می کنی. این آسیاب و این هم تنوره. توی این شیشه ها حبوبات و ادویه هست. اون گونی هم پر گندمه. سبزی ها و میوه ها هم توی اون سبد های آخری هستن. این بیرون هم اتاق منه. اون گوشه که می بینی پر کتابه، جای منه. یک کار رو هیچ وقت نکن: به کتاب های من دست نزن! این کلید خونه رو همیشه اینجا آویزون می کنم. تو که توی خونه هستی من با خودم کلیدو نمی برم. الان هم باید برم یکم خرید کنم و پیام. تا یکم استراحت کنی من

اومدم. توی خونه بمون و غیر از من درو برای هیچکس باز نکن. و به سرعت از خانه خارج شد. چنین فرصتی شاید هیچ وقت برای فرار به عاصیه دست نمی داد. البته مشکل درد قوزک پایش جدی بود، نمی توانست زیاد از آنجا دور شود، تازه با این وضع هیچ شانسی برای ادامه ی زندگی در شهر بزرگی همچون سلوکیه نداشت. البته می توانست به تیسفون پیش ایژک برود. اما با کدام پول؟ که ناگهان کیسه ی پولی که روی طاقچه بود توجهش را جلب کرد. به سمت کیسه ی پول رفت، پر از سکه های اشکانی بود. شانس در چهره ی اشکیوس که روی سکه حک شده بود به او لبخند می زد. سکه ها را برداشت. دیگر شک نداشت که فرصتی بهتر از این برای فرار وجود ندارد. به سرعت به سمت در رفت. نمی خواست بیش تر از این خود را در معرض خطر قرار دهد. پایش هنوز درد داشت، اما تحمل می کرد. درب خانه را پشت سرش باز گذاشت و با بیشترین قدرتی که در بدن داشت شروع به حرکت کرد، اما هنوز دو قدم نرفته بود که اربابش از داخل کوچه ی کناری دقیقا روبه رویش سبز شد.

اینجا چیکار می کنی؟ نگاه ارباب سنگین بود، اما عصبانیت در چهره اش نبود. انگار بیشتر خوشحال بود که کنیزش را اینقدر زود شناخته. - من... ارباب... راستش... قلبش مثل گنجشک می زد. هیچ چیزی به ذهنش نمی رسید، هر بلایی که سرش می آمد حقیقش بود. ارباب نگاهی به کیسه ی پول در دستان عاصیه انداخت. - پول هاتون ارباب. پول هاتون رو جا گذاشتید، اومدم دنبالتون تا بهتون بدم. ارباب لبخندی زد و کیسه ی پول را از او گرفت. - دستت درد نکنه. اتفاقا منم تا دیدم پول هامو جا گذاشتم برگشتم. خوب شد زود تر آوردیش. اما لازم نبود به خاطر پول ها از خونه بیای بیرون. حالا اشکال نداره. بیا برو داخل، من زود بر می گردم. و دست عاصیه را دور گردنش انداخت و با دست دیگر زیر بغلش را گرفت و بلند کرد تا با دو قدم بزرگ عاصیه را به داخل خانه برساند. ارباب که رفت عاصیه را بهت و حیرت و ترس همزمان فراگرفته بود. نمی دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. آیا ارباب فهمیده بود که چه نیتی داشته؟ آیا ارباب تنبیهش خواهد کرد؟ شاید به خاطر این کار همان شانسی که برای آزاد شدن داشت نیز از بین رفته باشد. هیچ چیز نمی دانست. آزادی خود را در گرو رضایت اربابش می دید. پس تصمیم گرفت با چیز هایی که در خانه هست شامی خوشمزه درست کند تا

بتواند از ارباب درست معذرت خواهی کند و رضایتش را به دست بیاورد. کمی آرد بود ولی کمی دیگر گندم آسیاب کرد، از این طرف و آن طرف آشپزخانه کمی سبزی و حبوبات و ادویه جمع و سوپی مهیا کرد. تنور را روشن کرد و دو نان کوچک پخت. حیاط را جارو کرد و از آب حوض باغچه را آب داد. آفتاب تقریباً غروب کرده بود. سوپ داشت جا می افتاد که در زده شد. اولش ترسید اما وقتی یادش آمد که ارباب کلید را داخل خانه گذاشته کمی خیالش راحت شد. دستی به سر و صورتش کشید و به سمت در رفت. - کیه؟ - منم صدای ارباب بود. با اشتیاق در را باز کرد و ارباب وارد شد. دور اطراف را نگاهی انداخت و گفت: - به به. چه بوی خوبی میاد، حیاطو هم جارو زدی؟ - بله ارباب. گفتم آگه خواستید شامو توی حیاط بخورید تمیز باشه. - فکر خوبیه، شام توی حیاط. آره توی همچین روز گرمی باید از خنکی هوای سر شب استفاده کنیم. پس تا تو سفره رو توی حیاط پهن کنی من می رم داخل لباسامو عوض کنم. و عاصیه به سمت آشپزخانه رفت و بعد از پهن کردن پارچه ی بزرگی در حیاط سفره را روی آن پهن کرد و سوپ را در ظرف کشید و به همراه نان ها و کمی سبزی داخل آن گذاشت و کنار سفره ایستاد تا ارباب بیاید. کمی بالشتی را که برای ارباب گذاشته بود ورز داد تا نرم شود. سرش را که بالا آورد، ارباب کنارش رسیده بود....

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

... - چرا یه دونه ظرف آوردی؟ - ظرف برای کی؟ مهمون داریم؟ - نه، خودتو می گم؟ - من ارباب؟ ... من هر چی از غذای شما اضافه اومد رو همون توی آشپزخونه می خورم. آخه ارباب کنیزا که با اربابشون غذا نمی خورن! بی ادبیه. لبخندی روی لبان ارباب بود - برو ظرف بیار، از نظر من اشکال نداره. عاصیه که کلید طلایی حل مشکل را پیدا کرده بود با زیرکی و تاکید خاصی بیانش کرد: - چشم ارباب و بلند شد و ظرف آورد. اولش کمی ته ظرفش سوپ ریخت اما اربابش با چند ملاقه ظرفش را پر کرد و گفت: - تو باید بیشتر غذا بخوری، خیلی لاغری، باید جون بگیری یکم. ارباب کمی از غذا که خورد با چشمانی گرد رو به عاصیه کرد: - این خیلی خوشمزه ست... با چی درست کردی؟ عاصیه که در پوست خود نمی گنجید، با ادای خاصی جواب داد: - چیز خاصی نیست ارباب، با همین چیزایی که توی

آشپزخونه داشتیم. کار خاصی نکردم. غذا که تمام شد سفره را جمع کرد و برگشت سمت ارباب که در حیاط روی بالشت لم داده بود و به گل های باغچه نگاه می کرد. - خوبه که به گل های باغچه هن آب دادی، اما یادم بنداز روش درست آب دادن به گل ها رو بهت یاد بدم. موقع نشستن پایش درد می کرد و به سختی می توانست بنشیند. - هنوز درد می کنه؟ - بله ارباب، بهتر نشده که بد تر هم شده ... - می خوای من یه نگاه بهش بندازم؟ بعد از کمی من کردن یاد کلمه ی طلایی افتاد: - چشم ارباب بالشت را از زیر سر خودش برداشت و رو به روی عاصیه گذاشت، و گفت: - پاتو بذار اینجا عاصیه با کمی شک و تردید این کار را انجام داد. می ترسید که جلوی اربابش پایش را دراز کند، اما وقتی خودش می گوید چه می توان کرد؟ - چطوری اینطوری شدی؟ - راستش... از بلندی افتادم - باید خیلی درد داشته باشه؟ اینطور نیست؟ - بله ارباب، خیلی ... - مثلا الان آگه به اینجا دست بزنم ... درد وحشتناکی از قوزک پا تا فرق سر عاصیه را فرا گرفت. ارباب، درست به جایی که ورم کرده بود دست زده بود. - فکر کنم می دونم چی شده، با این مرهمایی که برات گذاشتن این درد بهتر نمی شه. یه لحظه صبر کن. و بعد ارباب داخل اتاق رفت و سریع برگشت. - این تیکه چوبو بذار گاز بگیر. کاری که می خوام بکنم خیلی درد داره ولی خوب میشی. به جای اینکه جیغ بزنی چوبو گاز بگیر و فشار بده. و عاصیه دقیقا هر کاری که ارباب گفت را انجام داد. - خب، می خوام شروع کنم. زود تموم میشه اما تحمل کن. و ارباب مچ پای عاصیه را گرفت و پیچ سریع و محکمی داد. درد به یک باره به تمام بدنش سرایت کرد. از فرط درد می خواست جیغ بزند اما چون ارباب گفته بود، فشار دندان هایش را روی چوبی که در دهانش بود زیاد کرد. آنقدر که می ترسید هر لحظه چوب بشکند. تمام شد. عاصیه خوشحال بود که این درد سریع تمام شد. با اینکه می دانست چند لحظه بیشتر نگذشته اما برایش زیاد طول کشیده بود. ارباب دست هایش را از پای عاصیه دور کرد و با نگرانی به چشم هایش نگاه می کرد. - آروم پاتو تکون بده ببین چطوره؟ و عاصیه کمی پایش را تکان داد، به غیر از کوفتگی از درد خبری نبود. کمی بیشتر تکان داد و متوجه شد به یک باره چقدر خوب شده. بلند شد و آهسته چند قدمی راه رفت. باز هم خبری از درد نبود. از خوشحالی نفسش بند آمده بود. نمی دانست چطور از اربابش تشکر کند....

- ارباب واقعا ممنونم، خیلی خوب شد، انگار معجزه کردید. - فقط از جا در رفته بود، حالا بیا بشین، خوب نیست فعلا روش اینقدر فشار بیاری. عاصیه نشست. - بهت نگفته بودم، موافقی که من خونه نیستم می رم مدرسه ی طب سلوکیه. من اونجا تحصیل می کنم. - یعنی بعدا طبیب میشین؟ - آره. ... اوخ یادم رفت بگم، همین پارچه رو بپیچ دور قوزک پات و سعی کن گرم نگهش داری و روش زیاد فشار نیاری. - چشم ارباب. چند لحظه گذشت و به جز صدای باد که گل ها و برگ تک درخت درون باغچه را می لرزاند صدای دیگری شنیده نمی شد. - راستی، من هنوز اسمتو نمی دونم. اسمت چیه؟ عاصیه که تقریبا کلید رضایت اربابش را به دست آورده بود برای جواب دادن این سوال زیاد معطل نکرد. - هرچی اربابم منو صدا بزنه. این بار ارباب به وضوح خندید، اما برای اینکه زیاد هم کم نیارم ادامه داد: - درسته، منظورم این بود که بقیه چی صدات می کنن. - آها، اون طوری؟! اسم عاصیه ست ارباب. - عاصیه..... یه اسم عربی. پدر و مادرت رو یادته؟ نمی دونی کجا به دنیا اومدی؟ - راستش ارباب از وقتی یادم میاد توی خونه ی این و اون کنیزی می کردم. پدر و مادری هم یادم نمیاد. - از همون اول هم فکر می کردم که ایرانی نباشی. مهم نیست، حالا بذار یه اسم ایرانی برات انتخاب کنم... بذار ببینم ... ((روزگون)) ... آره، اسمت رو میذارم روزگون ... - روزگون؟ یعنی چی؟ - یعنی مثل روز روشن. درسته که پوستت از ما ایرانیا کمی تیره تره، اما چیزی توی قلبت داری که مثل آفتاب روشنی می ده. نمی دونم چیه اما دلت خیلی پاکه. عاصیه وقتی این حرف ها را می شنید خجالت کشید. اربابش نمی دانست که چه نقشه ای در ذهن دارد. نمی دانست که همه ی این خوش خدمتی ها فقط وسیله ای است برای جلب رضایتش تا بهانه ای باشد برای رسیدن به آزادی. درست بود که در ظاهر همه چیز طبق نقشه پیش رفته بود و ارباب آنقدر گول خورده بود که فکر می کرد این همه زحمت هایی که کشیده به خاطر ((دل پاک)) است، اما عاصیه اصلا حال خوشی نداشت. در همین فکر ها بود که ارباب گفت: - خب دیگه من باید برم بخوابم... راستی دستت درد نکنه، شام خیلی خوشمزه بود. فکر کنم اگه بخوای همینطوری آشپزی کنی تا چند وقت دیگه حسابی چاق بشم! و در حالی که داشت داخل اتاق می شد ادامه داد: - راستی بیا تا ... ولی ((روزگون)) قسمت آخر حرفش را نشنید. ترس به جانش افتاد. یعنی چه کارش داشت؟ فکرش هزار جا رفت... با بی میلی اما سریع بلند شد و به

سمت ارباب رفت. داخل اتاق که شد دید ارباب آنجا نیست. صدایی از اتاق بغل آمد که توجهش را جلب کرد. وارد اتاق بغلی که شد دید ارباب مشغول پهن کردن رخت خواب است. وقتی متوجه ورود روزگون شد، گفت: - این رخت خواب تونه، شباً اینجا می خوابی، خواستی بخوابی این شمعی که بالای سرت هست رو خاموش کن، نذار تا صبح بسوزه. منم همین اتاق بغلم. کاری داشتی بهم بگو. خیال روزگون راحت شد، ارباب که بیرون رفت از خستگی خود را روی رخت خواب رها کرد. خیلی راحت و گرم و نرم بود. تا به حال در طول عمرش روی چنین رخت خواب راحتی نخوابیده بود. شمع را که بالای سرش بود خاموش کرد و دراز کشید. اتاق کاملاً تاریک شد. هنوز چشمانش به تاریکی عادت نکرده بود که صدای خش خشی از گوشه ی اتاق آمد. قلبش دیوانه وار در سینه اش شروع به تپش کرد. هرچقدر سعی کرد، چیزی در اتاق ندید. چشمانش را بست اما تفاوتی احساس نکرد. اتاق آنقدر تاریک بود که موقعی که چشمش باز بود با وقتی که بسته بود تفاوتی نداشت. سرش را زیر پتو برد اما نفسش از گرما گرفت، خواست سرش را بیرون بیاورد اما می ترسید چیزی بالای سرش باشد. می دانست ترسش غیر واقعی است اما تلقین فایده ای نداشت. تپش قلبش همینطور تند تر می شد. به یک باره از زیر پتو بیرون پرید و بلند شد و به سمتی که احساس می کرد باید در اتاق ارباب باشد، کورمال کورمال نزدیک شد...

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

...دستش از اطراف به چیزی برخورد نمی کرد. زمانی که در آن تاریکی مطلق به نقطه ای رسید که فکر می کرد باید دیوار باشد، دستی مقابلش کشید، اما دستش به جایی نرسید. جلو تر رفت، باز هم چیزی نبود. به حرکتش کمی سرعت داد، باز هم به جایی نرسید. شروع به دویدن کرد، دیوار های اتاق هرجایی که بودند باید مدت ها پیش به آن ها می رسید. انگار در بیابانی بی انتها و بی آسمان گیر افتاده بود. از هر طرف که می رفت به جایی نمی رسید. حسی داشت که از ترسی که دلش را پر کرده بود صد ها بار بدتر بود. تا به حال به این حس دچار نشده بود و حتی نامش را نمی دانست. چیزی شبیه ترکیبی از ناامیدی مطلق و پشیمانی فراوان بود. با چشمانش در آسمان دنبال نوری گشت اما هیچ آن جا نبود. در حال دویدن، ناگهان پایش به

دامنش گیر کرد و افتاد و از خواب بیدار شد. تا بیدار شد نشست، عرق کرده بود اما در آن تاریکی محض تنها به دنبال نور بود. از زیر در اتاق ارباب کمی نور بیرون می زد که در آن ظلمات همچون ستاره می درخشید. به سرعت به سمت در رفت، با سعی تمام بدون صدا آن را باز کرد و داخل اتاق شد. از پنجره ی بزرگ اتاق نور ماه، تمام اتاق را پر کرده بود. ارباب در انتهای اتاق پشت به پنجره خوابیده بود. روزگون با دیدن کمی نور آرام گرفت و بعد از کمی تنفس زیر پنجره دراز کشید و خوابش برد. صدای تنفس ارباب که از انتهای اتاق می آمد برایش قوت قلب بود. از فرط خستگی نفهمید کی خوابش برد. *** نسیم پنجره ی اتاق را باز و بسته می کرد و صدای همین پنجره بود که باعث شد عاصیه که از دیشب خود را روزگون می شناخت از خواب بیدار شود. وقتی بالشتی زیر سر و پتویی که رویش بود را دید، تعجب کرد. یادش نمی آمد که با خودش بالشت و پتو آورده باشد. احتمالا کار ارباب بود. به یاد ارباب که افتاد انتهای اتاق را به دنبالش گشت اما خبری از او نبود. بلند شد و بیرون دوید. در حیاط هم نبود. با اینکه تازه از خواب بیدار شده بود اما فکر و خیال های زیادی به سرش زد، داشت احتمال اینکه بعد از فرار دوباره در کوچه اربابش مقابلش سبز شود را محاسبه می کرد که صدایی از سمت در شنید...

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

... بار اولی که صدا را از سمت در شنید، فکر کرد شاید اشتباه کرده یا صدا از سمت کوچه بوده، اما بعد از چند لحظه دوباره صدا تکرار شد. با خود فکر کرد شاید ارباب دارد وار می شود، اما خبری از ارباب هم نشد و صدا باز هم تکرار شد. کمی ترس به وجودش افتاد. آهسته به سمت در رفت. صدا پشت سر هم تکرار می شد. نزدیک در که رسید، احساس کرد، کسی در می زند، به خاطر همین صدا زد: - کیه؟! ولی جوابی نشنید.

همین که کمی بهتر از نزدیک به در نگاه کرد متوجه شد چفت پشت در خوب جا نیفتاده و باد که در را جا به جا می کند، باعث ایجاد این صدا می شده. در را سفت کرد و به حیاط برگشت. چشمش که به زیبایی باغچه افتاد، یاد دستور ارباب افتاد، که باید باغچه ها را آب بدهد. با آفتابه ای که کنار تخت

بود کمی از آب حوض را برداشت و شروع به آب دادن به گل ها کرد. ناگهان نگاهش به یکی از گل ها افتاد که به کلی پژمرده بود. مطمئنا ارباب متوجهش می شد، و اگر ارباب این گل پژمرده را می دید حتما از دست عاصیه عصبانی می شد. پس به سرعت دست به کار شد و گل پژمرده را کند، و در همین موقع بود که صدای در آمد و ارباب داخل شد. گل پژمرده را پشت سرش پنهان کرد، سر جایش ایستاد و گفت: - سلام ارباب، صبح به خیر. - سلام. صبح به خیر. ارباب دو قرص نان بزرگ در دست داشت و همان لباس سفید را پوشیده بود و بند سرخ را دور پیشانیست بسته بود. در حالی که به سمت اتاق می رفت، گفت: - گفتم فعلا برای صبحانه نون داشته باشیم، ظهر هم می رم خرید و هرچی لازم بود می خرم... داری باغچه رو آب می دی؟ - بله ارباب، فکر کردم بهتر باشه که الان باغچه رو آب بدم. - بیا این نونا رو از من بگیر و سفره ی صبحانه رو بنداز تا من بهت بگم چطوری باید این کارو بکنی. عاصیه می ترسید به سمتش برود، مبادا ارباب از گل پژمرده و از آن بدتر پنهان کاری عاصیه بویی ببرد. گل را در مشتش مچاله کرد و با احتیاط و بدون اینکه در چشمان ارباب نگاه کند، دو قرص نان را گرفت و با سرعت به آشپزخانه رفت. گل پژمرده را زیر یکی از ظرف ها پنهان کرد و صبحانه را که کمی کره بود و نان در سفره گذاشت. بعد از خوردن صبحانه، ارباب بلند شد و نزدیک باغچه رفت و مشغول ورنانداز کردن گل ها شد. - روزگون... بیا... روزگون... نمیشنوی؟ عاصیه که هنوز عادت نکرده بود خودش را ((روزگون)) بداند با کمی تاخیر به سمت ارباب رفت و کنارش ایستاد. - اول از همه بگو ببینم، چرا به گل ها آب می دی؟ - خب چون شما گفتید ارباب... - بزرگترین اشتباهت همین جاست. خب، بهم بگو امروز چطور گل ها رو آب دادی تا بهت بگم که چطور باید درست اینکارو انجام داد. - راستش اول از حوض با آفتابه آب برداشتم بعد... - با آفتابه؟! ... از حوض؟! ارباب آن قدر با تعجب و ناراحتی این سوال را پرسید که روزگون جرأت نکرد حرف دیگری بزند. - ببین... اولین چیزی که باید برای مراقبت از این گل ها رعایت کنی اینه که باید از اعماق دلت دوستشون داشته باشی. - دوستشون داشته باشم؟ ... چه فرقی می کنه ارباب؟ - فرق می کنه. فکر می کنی چون گیاه هستن متوجه علاقه و محبت دیگران نمی شن؟ ببین از دیروز تا حالا چقدر پژمرده و بی رمق شدن؟ ارباب راست می گفت، دیروز گل ها خیلی شاداب تر و سر زنده تر بودند. - حالا باید چیکار کنم

ارباب؟ - بهشون محبت کن، از همون جایی که خودت آب می خوری بهشون آب بده، باهاشون حرف بزن. نه به خاطر من، و نه به خاطر خودت، به خاطر خودشون دوستشون داشته باش.....

نمی دونم می فهمی منظورم چیه یا نه. ببین... الان تو به خاطر من بهشون آب دادی، من هم شاید برای اینکه خونه م قشنگ بشه و مهمون هام لذت ببرن ازشون مراقبت کنم، اما باید از گلهای مراقبت کرد، به خاطر اینکه ارزشش رو دارن. - فکر کنم فهمیدم ارباب. - خب پس گل ها رو سپردم به تو، ببینم چیکار می کنی. حالا اگه آماده ای بریم بازار برای خرید. - من آماده ام. - یه لحظه صبر کن، الان بر می گردم. و ارباب به داخل اتاق رفت و زود بازگشت. - بیا، اینو سرت کن. ارباب روسری رنگارنگی را در دست گرفته بود و به روزگون می داد. - اما ارباب من ... - چیه؟! دوست نداریش؟! - ارباب فقط زن های آزاد سرشون رو توی خیابون می پوشونن، من که ... - حالا اگر من ازت بخوام که توی خیابون مثل زن های آزاد رفتار کنی چی؟! - چشم ارباب، هر چی شما بگید... و روسری زیبا را به سرش بست و به دنبال ارباب از خانه خارج شد. خیابان ها شلوغ و مردم مشغول خرید بودند. فروشندگان هر کدام اجناس خود را با فریاد تبلیغ می کردند، این طرف ماهی بود و آن طرف پارچه، صدایی عسل اعلی را فریاد می زد و دیگری کوزه می فروخت. مرد و زن در خیابان رفت و آمد می کردند. گهگاهی زنان اشراف در حالی که در کجاوه نشسته بودند و غلامانی آن ها را روی دوش حمل می کردند از میان مردم می گذشتند. - خب فکر می کنی چی بگیریم خوبه؟ - نمی دونم ارباب، هرچی شما بگید. روزگون باز هم در دلش به خاطر این دورویی به حال خودش تأسف می خورد. اما بالاخره در راه هدفش این دو رویی قیمت ارزانی داشت. آن قدر نقش کنیز فرمان بردار را خوب بازی کرده بود که خودش هم کم کم داشت باورش می شد. نگاهی به ارباب انداخت؛ راضی به نظر می رسید. بعد از اینکه کمی کاهو و گوشت و ماست خریدند، رودخانه که از انتهای کوچه ای پیدا بود، نگاه روزگون را جذب خود کرد. چند لحظه ای ایستاد تا انعکاس خورشید را که هنوز به میانه ی آسمان نرسیده بود در آن ببیند. رویش را که برگرداند، ارباب را ندید. انگار آب خنکی بر سرش ریخته باشند، احساس ترس را از سر تا پایش حس کرد، دور خود می چرخید و دیرانه وار این طرف و آن طرف را می جست.

تا به حال قیافه ی آدم های اطرافش را اینقدر ترسناک ندیده بود، هرکدام انگار گرگی بودند که هر لحظه از گرسنگی ممکن بود او را بدرند. نمی توانست زیاد در این نا امنی دوام بیاورد، نفسش حبس شده بود و قلبش به تپش افتاده بود. لحظات به سرعت می گذشتند و او متوجه نبود. احساس خلأ می کرد، صدا های اطراف را نمی شنید، ناگهان در میان جمعیت صدایی ضعیف به گوشش خورد: - روزگون! به سرعت سرش را به سمت صدا برگرداند، ارباب از دور میان جمعیت را می گشت و او را صدا می زد. بلافاصله به سمت ارباب حرکت کرد. آدم هایی که دور و برش بودند بیشترشان از او بلند قد تر بودند، پس تا بتواند خود را به ارباب نشان دهد دستانش را بالا آورده بود و مدام تکان می داد. سعی می کرد با سرعت هرچه بیش تر به سمت ارباب برود، اما بازار آنقدر شلوغ بود که نمی توانست درست حرکت کند. جمعیت او را از این طرف به آن طرف می برد، و حتی متوجه نبود مسیر را به سمت ارباب درست می رود یا نه. هر از چند لحظه یک بار جمعیت کنار می رفت و ارباب را از دور می دید. هر بار سعی می کرد بیشتر خود را میان مردم جا کند تا راهش را باز کند، تا بالاخره یک بار با تمام توان بالا پرید..

...با تمام توان بالا پرید و صدا زد: - ارباب... چند لحظه بعد که جمعیت کمی کنار رفت تا او را ببیند، ارباب با لبخندی به سمتش می آمد. روزگون نیز به سرعتش افزود تا به به ارباب برسد. اما ... اما لحظه ای بعد از دور مردی سیاه پوش را دید که با صورتی پوشیده از پشت به ارباب نزدیک می شود. روزگون در جایش میخکوب شد، ترسی به دلش افتاد، می خواست به ارباب هشدار دهد، اما نمی توانست درست ارباب را ببیند. سعی کرد بیشتر بگردد تا ببیند آن مرد را درست دیده یا نه، اما اثری از او نیافت. حالا ارباب را هم دیگر پیدا نمی کرد. نا امیدی کم کم داشت دوباره به دلش راه پیدا می کرد که صدای اربابش را از پشت سر شنید، برگشت و او را از نزدیک دید، خواست به سمتش برود که با فشار جمعیت به جلو و به سمت ارباب پرتاب شد. اول خواست خود را به سرعت از بغل ارباب بیرون بکشد، اما وقتی سرش را روی سینه ی ارباب احساس کرد، میان آن همه آدم رنگ و وارنگ آرامشی بی بدیل بود. چند لحظه ای صبر کرد، تا اینکه ارباب دستی روی سرش کشید و او را از خود جدا کرد. روزگون خود را آماده کرده بود که

برای تأخیر و گم شدنش برای ارباب توضیح و دلیل بیاورد: - ارباب خواهش می‌کنم منو ببخشید، فقط چند لحظه خواستم ... که ارباب حرفش را قطع کرد و گفت: - چیزیت که نشد؟ خوبی؟ می‌خوای برگردیم خونه؟ روزگون کاملاً گیج شده بود. نمی‌توانست درک کند که این همان ارباب سختگیر و در عین حال مهربان خودش است. - هر طور شما راحت ترید. - بیا... در کنار ارباب تا خانه رفتن برای روزگون به غیر از حس عجیبی که داشت باعث شد تا در تمام مسیر به این مسئله فکر کند که این شاید بهترین فرصت برای فرار بود و چرا به جای اینکه از این فرصت استفاده کند آن حس عجیب به سراغش آمد؟ اصلاً آن حس چه بود؟ چرا به یکباره از همه ی مردم اطرافش اینقدر ترسید؟ تا وقتی که به خانه رسیدند روزگون به همه ی این‌ها فکر کرد و به این نتیجه رسید که احتمالاً، چون تا به حال تجربه ی بین مردم غریبه بودن را نداشته، شاید هنوز به این مسئله عادت نکرده. پس باید بیشتر بین مردم رفت و آمد کند که وقتی به آزادی رسید، بتواند بدون مشکل میان آن‌ها رفت و آمد داشته باشد. *** - واقعا خیلی خوب بود، دستت درد نکنه. ارباب آن شب هم از شامی که روزگون برایش درست کرده بود حسابی تعریف کرد و این جمله را در حالی گفت که از سفره کنار می‌کشید. ناگهان صدای در خانه بلند شد. روزگون حیران مانده بود، نمی‌دانست الان باید در را باز کند یا نه. نگاهی به ارباب انداخت، ارباب بلند شده بود و به سمت در می‌رفت. روزگون به جمع کردن سفره ادامه داد. ارباب در را باز کرد و بدون اینکه هیچ کس داخل شود، با کسی شروع به صحبت کردن کرد. روزگون می‌توانست از پنجره ی آشپزخانه که به سمت حیاط باز می‌شد فردی که پشت در ایستاده بود را ببیند، چهارشانه و بلند قد بود، اما تاریکی شب چهره اش را پوشانده بود. وقتی ارباب به سمت اتاق بازگشت کمی مضطرب به نظر می‌رسید، بدون اینکه حرفی بزند به اتاق خودش رفت. روزگون بعد از شستن ظرف‌ها کنار حوض، به این فکر افتاد که کمی با گل‌ها حرف بزند، اما به جز دست کشیدن و نوازش کردن آن‌ها کار دیگری نتوانست بکند. چند بار خواست حرفی بزند، اما چون خیلی مسخره به نظر می‌رسید که کسی با یک مشت گل صحبت کند، از این کار صرف نظر کرد و برای خواب به اتاقش رفت. امشب روزگون تصمیم گرفت برای اینکه ترس به سراغش نیاید چراغ روغنی را خاموش نکند. البته این کار خیلی خطرناک بود. ممکن بود نیمه شب باعث آتش‌سوزی در خانه شود. پس چون راه

دیگری نداشت چراغ را خاموش کرد و سعی کرد به سرعت بخوابد. همینطور که چشمانش را بسته بود و سعی می کرد بخوابد فکر و ذهنش به هزاران جا پرواز کرد. زیبایی ساحل رودخانه و نخل ها، مردم ترسناک و گرسنه ی خیابان، ایژک و لباس های قشنگش، طعم شیرین آزادی و چه کار هایی که نمی توانست بعد از آزاد شدن انجام دهد و ناگهان صدایی از سمت آشپزخانه شنید....

... احتمالاً ارباب برای خوردن آب یا چیز دیگری به آنجا رفته. خیالش راحت شد، اما ناگهان به یاد گل پژمرده ای افتاد که آن روز صبح از بوته ی گل ها کنده شد. اگر ارباب آن را در آشپزخانه پیدا می کرد حتما خیلی از دست او عصبانی می شد. پس به سرعت بلند شد و به آشپزخانه رفت. کسی آنجا نبود. احتمالاً باد پنجره را باز کرده بود و کمی سر و صدا ایجاد شده بود. خوشبختانه گل هنوز سر جایش زیر همان دیگ بود. آن را برداشت و برای پنهان کردنش در باغچه، به سمت حیاط رفت. اما همین که اولین قدم را از آشپزخانه بیرون گذاشت دست قدرتمندی سریع او را از پشت سر به کناری کشید و دست دیگری محکم دهانش را گرفت. در همان لحظه همان مرد سیاه پوشی که در بازار دیده بود از کنارشان گذشت و به سمت اتاق ارباب رفت. کسی که روزگون را گرفته بود آرام تر پشت سر او حرکت می کرد و روزگون را هم با خود می کشید. مرد سیاه پوش به آرامی در اتاق ارباب را باز کرد و داخل شد. روزگون در حالی که نمی توانست هیچ حرکتی بکند، شاهد همه چیز بود. به شدت ترسیده بود و نمی دانست باید چه کار کند. هیچ کاری هم از دستش بر نمی آمد. قلبش آرام و قرار نداشت. ارباب در انتهای اتاق پشت به در خواب بود. مرد سیاه پوش شمشیرش را از غلاف به آرامی بیرون کشید و بالا برد. چشمان روزگون گرد شد. تلاش کرد تا خود را آزاد کند اما مردی که او را گرفته بود، فشار بیشتری آورد و روزگون باز هم نتوانست حرکتی بکند. در همین حال تقلا بود که مرد سیاه پوش شمشیر را روی قلب ارباب پایین آورد. این بار روزگون نتوانست خود را کنترل کند و فریاد مهبی کشید که گرهی که انگشتان دست آن مزدور به دهانش بسته بود را شکست. گلوی روزگون از فریاد می سوخت. چشمانش جایی را درست نمی دید. کنترل بدنش را از دست داده بود. گوش هایش چیزی نمی شنید. نگاهی که به

خودش انداخت دید روی زمین نشسته. متوجه نشده بود که مرد غریبه او را رها کرده. کمی که به خودش آمد دید مرد سیاه پوشی که تا چند لحظه ی پیش او را محکم گرفته بود، روی زمین بی هوش افتاده. اما دیگر چه اهمیتی داشت؟

قاتل اربابش هنوز بالای رخت خواب او ایستاده بود. بعد از اینکه چندین ضربه به او وارد کرده بود، حالا دست به سمت بدن او برد... پتو را با حرکتی سریع کنار کشید. اتاق پر از پر شد. چراغ روغنی روی تاقچه پت پت می کرد و آرام می سوخت نور کم سویش شاهد پرواز هزاران پر بود. سایه ی کم رنگ و متحرک رقص پرها در میان هوا روی صورت روزگون افتاده بود. او با دیدن ارباب پر پر شده اش، نتوانست جلوی گریه کردن خود را بگیرد. اشک از صورتش جاری شد...

...با صدای فریاد مرد سیاه پوش به خود آمد، سرش را بالا گرفت و به سختی اشک ها را کنار زد تا ببیند چه اتفاقی افتاده. مرد سیاه پوش با عصبانیت میان پر ها مشتم می زد و با چنگش میان آن ها را می گشت اما چیزی آنجا جز پر نبود. نور امید به دل روزگون تابید:

- ارباب هنوز زنده ست. . .

مرد سیاه پوش رویش را به سمت او برگرداند. صورتش را پوشانده بود اما از چشم های کاسه ی خورش می شد فهمید که چه قدر عصبانی است. به سمت روزگون آمد و با یک دست گردن او را گرفت و بلند کرد. انگار نمی خواست برق شادی را در چشمان روزگون ببیند. در خالی که دندان هایش را به هم می فشرد گفت:

- کجاست؟!!

چشمان روزگون سیاه شده بود و نفسش به تنگ آمده بود، با دو دست سعی می کرد کمی از فشار انگشتان مرد سیاه پوش را کم کند اما فایده ای نداشت. با اینکه نمی دانست اربابش کجاست، حتی اگر می خواست جواب بدهد هم نمی توانست بگوید. کم کم یأس از ادامه ی زندگی داشت به دلش نفوذ می کرد که یک دفعه احساس راحتی کرد. فشار انگشتان کلفت و قوی مرد به یک

باره کنار رفت و روزگون دوباره توانست نفس بکشد. چشمانش کم کم سو گرفت. صدای مبهمی او را صدا می کرد. کمی که بهتر دید، فهمید ارباب است. بی درنگ خود را به بغل ارباب انداخت و دست هایش را دور گردنش حلقه زد. بی اختیار اشک از چشمانش جاری شد. نمی دانست چه باید بگوید. فکر نکرده گفت:

- ارباب خیلی ترسیدم.

- نترس من اینجا. من کنارتم. آرام باش...

روزگون می توانست صدای تپش شدید قبل ارباب را از روی سینه اش حس کند. بعد از کمی مکث، ارباب گفت:

- ببین روزگون، ازت می خوام شجاع باشی و یه کاری برام انجام بدی.

روزگون که کمی نگران شده بود سرش را از روی سینه ی ارباب برداشت و به چهره اش نگاه کرد. ارباب ادامه داد:

- من باید قبل از اینکه این دو نفر به هوش بیان یه نفرو خبر کنم تا بیاد کمک و اینا رو ببره. تو باید اینجا بمونی و مواظبشون باشی تا نتونن فرار کنن.

- اگه به هوش اومدن چی؟

- نگران نباش. الان دستاشونو می بندم که اگر بیدار شدن هم، نتونن کاری کنن.

و ارباب بلند شد و با تکه طنابی که روی طاقچه بود شروع کرد به بستن دست های دو مزدور سیاه پوش. وقتی از این مار فارغ شد، از انتهای آشپزخانه بزرگترین ملاقه که دسته ی بلند و محکمی هم داشت را برداشت و به دست روزگون داد.

- احياناً اگر بیدار هم شدن با این بزن توی سرشون تا دوباره بی هوش بشن.

- ارباب من می ترسم، میشه بمونید؟

- نترس، اتفاقی نمیفته، من زود بر می گردم.

و با سرعت از خانه خارج شد و در را پشت سر خود بست.

ارباب که خارج شد، ترس قطره قطره در دل روزگون رشد کرد تا کل بدنش را فرا گرفت. دسته ی سرد ملاقه ی فلزی را محکم در دست گرفته بود. دستش می لرزید. نگاهش را از دو مرد قوی هیکلی که روی شکم روبه رویش دراز به دراز با دست های بسته افتاده بودند جدا نمی شد. هوای نیمه شب کمی خنک بود و نسیم، عرق روی پیشانی اش را خنک می کرد. بعد از دقیقی که ارباب رفته بود، ناگهان یکی از این دو مزدور شروع کرد به سرفه کردن. روزگون از ترس به خود لرزید و آرام آرام یکی دو قدمی عقب رفت. مرد سیاهپوش بعد از سرفه شروع کرد به خندیدن. روزگون دیگر نمی دانست باید چه کار کند. ملاقه را رو به رویش گرفته بود و نفس نفس می زد. دعا می کرد که ارباب هرچه زودتر برسد...

...- اشتباه می کنید ... هر دوتون دارید اشتباه می کنید...

مرد سیاه پوشی که تا چند دقیقه پیش روزگون را گرفته بود شروع به حرف زدن کرد.

- فکر کردی ما برای کشتن اون ((فرهاد)) اومدیم اینجا؟

و به خندیدن ادامه داد. و با چند تکان محکم، بند های دستش را باز کرد.

روزگون که از ترس، نفسش بند آمده بود، باز هم عقب رفت. مرد سیاه پوش تمام قد بلند شد. موقع ایستادن، کمی تلو تلو خورد، اما بالاخره روی پاهایش محکم ایستاد. مرد هیکلی که حالا دیگر نقاب روی صورت نداشت و می شد خراش بزرگ روی صورتش را دید، درست به چشمان روزگون زل زده بود و آرام به سمتش می آمد. در همین حین قطرات خون را از کنار لبخند موزیانه اش پاک کرد. داشت همین طور لنگ لنگان و آرام نزدیک می شد و روزگون، ملاقه به دست، نمی دانست باید چه کار کند. با تمام وجود می خواست فرار کند، اما ترس بدنش را بی حس کرده بود و نمی توانست حتی حرکت کند. همین طور که عقب عقب می رفت، پشتش به دیوار رسید. مرد سیاه پوش سه چهار قدمی بیشتر با او فاصله نداشت. عاصیه هنوز داشت به راهی برای فرار فکر می کرد که مرد سیاه پوش لحظه ای ایستاد و از داخل پیراهن سیاهش خنجر کوچکی بیرون کشید. و حرکتش را ادامه داد.

حالا روزگون با دیدن خنجر حتی فکرش هم کار نمی کرد. دو قدم بیشتر فاصله نداشت. چشمانش را بست و در دل شروع به دعا کرد تا ترسش کمی کمتر شود. از تمام وجود می خواست که الان اربابش کنارش بود.

ناگهان در خانه با شدت باز شد و صدای کوبیده شدن در باعث شد روزگون به خودش بیاید. ارباب دوان دوان وارد حیاط خانه شد و پشت سرش ده ها سرباز پارت وارد شدند. مرد سیاه پوش لحظه ای به او خیره شد اما به سرعت به سمت روزگون حمله ور شد. روزگون که با دیدن اربابش کمی امید به قلبش تابیده بود، چشمش را بست و ملاقه را در هوا چرخاند. صدای برخورد ملاقه با چیز محکمی را شنید. چشمش را که باز کرد، دید سربازان مرد سیاه پوش را گرفته و او را که از درد به خود می نالید را کشان کشان به سمت در خانه می برند.

سربازان به سرعت، دو مزدور را کت بسته با خود بردند. لحظه ای بعد سکوت بر خانه حاکم شد و روزگون ارباب را رو به روی خود دید که ایستاده و سر تا پای او را واری می کند و می پرسد:

- خوبی؟ کاریت نکرد؟ هنوز بهت زده بود و نتوانسته بود بفهمد دقیقا چه اتفاقی افتاده، ناگهان بغضش شکست و گریه اش راه افتاد. ارباب هم او را گرفت و آرام به سمت اتاق برد و او را جایی که خودش همیشه می نشست و مطالعه می کرد نشاند و به آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با شربت می معجون مانند بازگشت. معجون خوشمزه نبود اما باعث شد حال روزگون کمی بهتر شود و خوابش بگیرد. روزگون سرش را روی پای ارباب گذاشت و گفت:

- ارباب خیلی ترسیدم. کاش نمی رفتید ارباب.

- می دونم. اما نمی شد. اما الان دیگه همه چیز امنه. البته باید هر چه سریع تر خونه مونو عوض کنیم و بریم یه جای دیگه.

- ارباب اون مرد یه چیزی بهم گفت که هنوز نفهمیدم منظورش چی بود. گفت فکر کردی به خاطر کشتن فرهاد اومدیم اینجا؟

- بعدا می فهمی

آن شب با اینکه ترسناک ترین و خطرناکترین شب تمام عمر روزگون بود، اما تا صبح پیش ارباب خوابیدن، حس بی بدیلی داشت. هر وقت از شب که

خواب بدی می دید و از خواب می پرید، وقتی سر خود را روی سینه ی اربابش حس می کرد، خیالش از تمام دنیا راحت می شد. باز هم همان خواب تاریکی و تنهایی مطلق. با جیغ ناقصی از خواب پرید. ارباب آنجا نبود. از جا پرید. از پنجره ی بزرگ اتاق ارباب را در حیاط دید که دارد به گل ها سرکشی می کند. قلبش کمی آرام گرفت.

وارد حیاط که شد ارباب با همان لبخند همیشگی اش، انگار نه انگار که شب قبل اتفاق خاصی افتاده باشد رو به روزگون کرد و بعد دوباره نگاهش را به سمت گل ها برد...

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

....- مثل اینکه گل ها خیلی دارن اذیت می شن. اون بیل رو از گوشه ی حیاط بیار.

روزگون که هنوز خواب آلود بود، متوجه منظور ارباب نشد. ارباب ادامه داد.
- بیل رو بیار، می خوام گل ها رو از ریشه بکنم.

روزگون که تازه داشت می فهمید که چه اتفاقی در حال افتادن است به سمت ارباب و گل ها رفت، یکی از گل ها را در دست گرفت و به ارباب گفت:

- ارباب ببخشید که نتونستم اونطوری که می خواستید از شون مراقبت کنم، ولی یه فرصت دیگه به من بدید، حتماً جبران می کنم.

- اصلاً بحث کار تو نیست. من از تو راضیم. بالاخره تو تلاشتو کردی. ولی اینطوری هم برای خود گل ها خوبه، هم برای ما.

و خود ارباب به سمت گوشه ی حیاط رفت و بیل را برداشت و به سمت باغچه آمد.

روزگون هنوز مقابل باغچه ایستاده بود. ارباب هم رو به روی روزگون بیل به دست ایستاد.

- نمی خوای بری کنار؟

- ارباب خواهش می کنم.

- بهت که گفتم، این مسئله به تو مربوط نمیشه، همون طور که یه روز گفتم از گل ها مراقبت کن، امروز هم میگم بسه. تو نباید توی تصمیم من دخالت کنی.

- اما اگه اجازه بدید، این دفعه حد اقل به حرف من گوش کنید. تو رو خدا ارباب به گل ها کاری نداشته باشید.

- یعنی می خوام جلوی تصمیم من وایسی؟!!

- نه ارباب! من غلط بکنم از شما سر پیچی کنم. فقط ازتون خواهش می کنم توی تصمیمتون تجدید نظر کنید، خواهش می کنم!

ارباب بیل را کنار گذاشت و باز هم لبخند روی صورتش بازگشت. لبخندی که روزگون هیچ گاه نفهمید ناشی از رضایت است یا پیروزی در پیدا کردن نقطه ضعف های او.

صبحانه بدون هیچ صحبتی خورده شد. بعد از اینکه ارباب آماده شد، به سمت روزگون آمد و گفت:

- این پولو بگیر و برای خونه یکم از بازار خرید کن. البته توی بازار خیلی مواظب باش. فکر می کنم دیگه خودت تنهایی بتونی بری خرید.

- من؟! تنها؟! مطمئنید ارباب?!!

- اگه مشکلی پیش اومد و نتونستی برگرد خونه. من زودتر باید برم. تو هم سفره رو که جمع کردی، برو و زود برگرد که بعد از خرید کلی کار هست.

- چشم ارباب.

- خدا حافظ.

- به سلامت.

روزگون تمام مدتی که داشت سفره را جمع و آشپزخانه را مرتب می کرد، در فکر این بود که آیا امروز هم باید با روسری به بازار می رفت، یا چون ارباب چیزی در مورد روسری پوشیدن چیزی نگفته بود، باید مثل بقیه ی کنیزان شهر رفتار می کرد و دیروز فقط یک استثنا بوده؟! خیلی گیج شده

بود. کارها که تمام شد، کیسه ی پول را داخل جیب بزرگ لباسش پنهان کرد و تا دم در رفت، اما شک به او اجازه نداد.

کنار باغچه نشست. شما چی فکر می کنید؟! الان به نظر شما باید روسری سرم کنم یا نه؟؟ اصلاً می دونید چیه؟ این ارباب هم یه جوریه ها! اصلاً کاراش مشخص نیست، اصلاً معلوم نیست کی راضیه، کی ناراحت! تکلیف آدم مشخص نیست. شماها حتماً خیلی بهتر از من میشناسیدش!... الان یکی بیاد ببینه من دارم با چند شاخه گل حرف می زنم حتماً فکر میکنه دیوونه شدم. فکر کنم کار درست اینه که مثل بقیه ی کنیزا بیرون برم، چون اون دفعه که با ارباب بیرون رفتم با این دفعه فرق می کرد. خودش باهام بود.

بلند شد و تصمیمش را محکم گرفت. مثل بقیه ی روزهای عمرش وارد شهر شد و به سمت بازار رفت...

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

..اولین چیزی که باید می خرید کمی سبزی بود. سر سبزی فروش کمی شلوغ بود و اصلاً روزگون را ندید. پس به سراغ عطاری رفت تا مقداری ادویه و عرقیجات تهیه کند. پیر مرد از پا افتاده ی عطار هیچ خریداری نداشت. روزگون سلام کرد اما از سمت پیرمرد که به انبوهی از پوست و استخوان شبیه بود جوابی شنیده نشد. با خود فکر کرد گوش هایش سنگین است، پس با صدای بلند، تقریباً فریاد زد:

- خسته نباشید!

- هوی!!! آروم! میشنوم! بگو چی می خوای!

- یه مقدار نعنا و فلفل.

- همین؟

پیرمرد دو شیشه ی کوچک از زیر میز در آورد و روی دخیل گذاشت. روزگون فلفل را برداشت تا کمی بو کند و کیفیتش را بسنجد، که پیرمرد صدایش را بلند کرد و گفت:

- چی کار می کنی؟!!

- خب دارم یه نگاه میندازم که ببینم چطوره؟! مگه اشکالی داره؟! ...
- دختره ی پرروی بی سر و پا ... می خواد فلفل منو مزه کنی؟! ... فکر کردی کی هستی؟! ... پاشو برو بیرون از مغازه ی من ...
- مگه چی شده حالا؟ ببخشید ...
- بیرون!!!
- و روزگون متعجب از اخلاق گند و حیران از صدای بلند این پیرمرد از مغازه بیرون آمد.
- گوشه ی دیگر خیابان ماهی فروشی ماهی تازه می فروخت. کباب ماهی برای سر حال آوردن ارباب فکر خوبی بود. به سمت ماهی فروش چاق که ماهی ها را روی زمین چیده بود و خودش را با پارچه ی دور گردنش خشک می کرد رفت.
- ماهی تازه ... ماهی عالی ... ماهی روز ...
- روزگون نزدیک ماهی ها ایستاد و نگاهی انداخت. ماهی فروش در همان حالت فریاد می زد و گهگاهی پارچه ی چرک دور گردنش را برمی داشت و با چرخشی در هوا مگس های روی ماهی ها را پراکنده می کرد. روزگون خم شد و کمی ماهی ها را دست زد تا ببیند کدام تازه تر است که ماهی فروش با صدای آرام گفت:
- آگه برای تماشا اومدی معطل نکن و سریع برو... مشتری هستی یا نه ...
- معلومه که می خوام بخرم... این کپورها مال امروزه؟ چند؟
- ماهی فروش به زحمت روی زانو نشست و کپور دیگری که روی زمین بود را برداشت و توضیح داد:
- یه نگاه به چشماش بنداز... مشخصه مال امروزه ...
- ببخشید ماهی کپور دارید؟
- در همین هنگام زنی که صورت خود را پوشانده بود و خدمتکاری کنارش ایستاده بود نزدیک شده بود و این سوال را پرسید. خدمتکارش لباسی شبیه لباس روزگون به تن داشت و چتری بالای سر زن گرفته بود. زن که پیراهنی

یک دست و بلند و بنفش با گل های زرد و قرمز به تن داشت از گرما خود را با باد بزن کوچکی باد می زد. ماهی فروش خرفت سرش را به سختی بلند کرد و با دیدن زن تمام قامت از جایش بلند شد.

- بله خانم. همین. ببینید... خیلی تازه هم هست. قابل شما رو هم نداره.

- اگه ممکنه دو تا می خواستم. چقدر میشه؟

ماهی فروش کپور دوم را از دست روزگون بیرون کشید و هردو را درون سبد کوچکی از جنس لیف خرما گذاشت و به خدمتکار زن داد و در عوض چند سکه از او گرفت و تازه با رفتن او متوجه روزگون شد.

- خب، تو چی می خواستی؟

- کپور... من کپور می خواستم.

- ولی اینا آخرین کپورایی بود که داشتم... ساردین... قزل... چیزای دیگه هم دارم... می خوای؟

- اما من اول اون کپورو می خواستم! از دست من بیرون کشیدیش!

- کشیدم که کشیدم. هنوز که نخریده بودیش! ... اصلا ببینم... تو به چه جرئتی این طوری با من حرف می زنی؟ برو گمشو پیش اربابت تا همینجا تو دهن گشادت نزدم... هیچ کس به جز ارباب هایش تا به حال با او اینگونه حرف نزده بودند. روزگون که به زور بغضش را در گلو فروخورده بود، با سرعت به سمت خانه حرکت کرد. اشک در چشم هایش حلقه زده بود و راهش را درست نمی دید. در راه به این و آن تنه می زد و متوجه اعتراض های بی ادبانه ی آن ها هم می شد. تا اینکه در میان جمعیت دستی بازویش را گرفت...

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

...تلاش کرد خود را رها کند اما دست، او را محکم گرفته بود. نگاهی کرد تا صاحب دست را ببیند:

لحظه ای زبانش بند آمد...

- ایژک ...

- عاصیه ...

و نا خود آگاه روزگون خود را به بغل ایژک انداخت.

از میان جمعیت به کناری رفتند و نشستند.

- وای خدای من ... ببین چه شکلی شدی عاصیه ... یه لحظه نشناختم ...

توی لباس نو خیلی قشنگ شدی ... چیه؟ خبری شده؟

- همون مردی که چند روز پیش بهم توی بازار نشون دادی ... فرداش منو

خرید ...

روزگون این جملات را با اشتیاق تمام تعریف می کرد اما صورت خندان ایژک

با شنیدن این خبر ناگهان در هم رفت.

- وای ... چرا؟! چرا این کارو کردی؟

روزگون که از عکس العمل ایژک متعجب شده بود پرسید:

- مگه خودت تعریفشو نمی کردی؟ خب، منم رفتم سمتش که شاید ... ولی

... خب ... بالاخره که منو خرید ... حالا اتفاق بدی افتاده؟

ایژک هنوز در فکر فرو رفته بود و ساکت بود. روزگون ادامه داد:

- البته هنوز نتونستم بفهمم چطور آدمیه ... من که خودم خیلی گیج شدم.

خیلی آدم پیچیده ایه. اصلا هیچیش معلوم نیست. از روز اول همش دارم سعی

می کنم که رضایتشو جلب کنم اما اصلا معلوم نیست کی راضیه کی ناراضی.

من که دارم نا امید میشم.

- داری سعی می کنی راضیش کنی؟

- خب آره ... خودت گفتی آدم خوبیه و اگه خوب باشم آزادم می کنه.

- ببین عاصیه ...

- روزگون ... اسممو گذاشته روزگون ...

- ببین... تا می تونی از این آدم دوری کن... آدم خطرناکیه... به ظاهرش نگاه نکن که شاید بعضی وقتا مهربونی می کنه... ولی قلبش مثل سنگ سخته.

روزگون کمی ترسید. ترس را درون چشم های ایژک می توانست ببیند. وقتی ایژک این جملات را می گفت، ترس در چهره اش نمایان بود. ادامه داد:

- از دستش نمی تونی فرار کنی... حتی الان که توی بازار فکر می کنی تنها هستی...

- منظورت چیه؟!

- فقط به من گوش کن... تنها راهت اینه که کاری کنی که خودت آزاد کنی...

- خب منم دارم سعی می کنم همین اتفاق بیفته...

- درسته... ولی داری راه رو اشتباه می ری... اگه می خوای آزاد کنی، تنها راه اینه که ازش سرپیچی کنی...

- سرپیچی؟ ... مطمئنی؟...

- الان هم پاشو و برو... نباید من و تو رو اینجا با هم ببینه... ولی در اولین فرصتی که تونستی باید یک بار ازش سرپیچی کنی و روبه روش وایسی... این تنها راه برای آزادیته...

- ایژک داری منو می ترسونی...

- همه شو بعدا برات توضیح می دم... فردا صبح کنار رود خونه منتظرتم... خیلی مواظب باش... من باید برم...

و ایژک صورتش را پوشاند و در حالی که باد دامن گلدارش را تکان می داد از روزگون دور شد. روزگون تا لحظاتی در جایش میخکوب شده بود. از طرفی باز هم ایژک عطر آزادی را با خود به زندگی اش آورده بود، و از طرف دیگر حرف هایی که با آن لحن ترسناک زده بود، دلهره ای به جاننش انداخته بود. سرش را پایین انداخت و به سمت خانه رفت و در راه داشت به تصمیم بزرگی که باید می گرفت فکر می کرد...

کانال تلگرامی عاشقان رمان

asheqaneroman@

...سرش از زیادی فکر هایی که در آن می گذشت داغ کرده بود. آنقدر در فکر بود که وقتی به بن بست رسیده و به خود آمد، فهمید راه را اشتباه آمده و مجبور شد مقداری از راه را بازگردد. به در خانه که رسید، کسی از پشت سر، او را صدا کرد. بازگشت و ارباب را پشت سر خود دید. چهره اش نسبتاً خسته و نگران بود. سریع در را باز کرد و با هم داخل شدند. روزگونی هنوز در فکر بود که چه باید بکند.

اگر به ایژک اعتماد می کرد و فردا صبح از اربابش سرپیچی می کرد، ممکن بود به جای آزادی، خشم ارباب و دور شدن بیشتر از هدف نصیبش گردد. هنوز مطمئن نبود که حرف های ایژک در مورد ارباب راست باشد. از طرف دیگر رفتار های عجیب اربابش را هم نمی توانست توجیه کند. در همین فکر ها بود که ارباب پرسید:

- چی شد؟ خرید نکردی؟

وای، خرید را به کلی از یاد برده بود. از صبح در شهر بوده اما هیچ کدام از چیزهایی که می خواست را نخریده بود. با دستپاچگی بلند شد و خواست به ارباب توضیح دهد. ناخود آگاه به شدت مضطرب شد و به لکنت افتاد.

- راستش ... من ... من رفتم ها ... اما ... خب ... همه چیز هم بود، ولی ... یعنی من نتونستم ...

- آروم باش ... آروم ... بشین اینجا، یکم نفس بکش. حالا تعریف کن.

ارباب کنارش روی قالی روی زمین که در حیاط و کنار حوض پهن کرده بودند نشست و با ملایمت او را به آرامش دعوت کرد.

- ببخشید ارباب

- لازم نیست هول بشی، من می شنوم. اتفاق خاصی هم نیفتاده، اشکالی هم نداره، فقط تعریف کن بگو چی شد؟

- راستش من نمی دونستم مردم شهر واقعا چطور با برده ها رفتار می کنن. خب ... به خاطر همین امروز خیلی ناراحت شدم. اولش فکر می کردم متوجهم نشدن یا اینکه حواسشون نیست، ولی بعد فهمیدم اصلا بهم محل نمیدارن. دیروز که با شما اومدم بیرون همه چیز خوب بود، اما امروز که همه فهمیدن که ...

- که خدمتکاری؟!!

- بله. خب ... البته حتما حق هم دارن، ولی خب... من نمی دونستم.

روزگون منتظر بود که ارباب از او بخواهد که از این به بعد با روسری بیرون برود، یا اینکه حد اقل به خاطر اینکه امروز بدون روسری بیرون رفته بود، توبیخش کند. اما ارباب فقط گفت:

- نه، کی همچین حقی بهشون داده؟! فردا بهشون نشون میدم. اونى که به کنیز من بی احترامی کرده، مثل این می مونه که حرمت منو نگه نداشته.

این حرف ارباب برای روزگون کمی قوت قلب بود اما ذره ای از شک و تردیدش برای تصمیمی که می خواست بگیرد از بین نرفت. احتمال اینکه ارباب از سرپیچی بیشتر عصبانی شود و مشکلات روزگون بیشتر شود زیاد بود و سرپیچی یک ریسک بزرگ به حساب می آمد.

اما هیچ چیز نمی توانست بی اعتنایی و بی حرمتی های فروشندگان بازار را از یاد او ببرد. حتی ارباب هایش نیز تا کنون این طور بی ادبانه و وقیحانه با او حرف نزده بودند و اگر هم این گونه رفتار هایی با او داشته اند، حد اقل توجیهی وجود داشت، اما یک بازاری بی سر و پا به چه حقی می توانست با او اینگونه رفتار کند؟ ..

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

در موقع جمع و جور کردن شام برای ارباب و تا زمان خوردن آن، پیوسته روزگون در فکر خاطرات تلخ امروز و چشیدن طعم واقعی بردگی بود. ایژک در آن جمع، همچون فرشته ی نجاتی برای او بود. آینه ای از آینده ی خود را

در ایژک می دید. ولی تنها مانع ، بردگی بود. تنها راه عبور از این مانع نیز پر خطر بود.

ارباب که متوجه غرق فکر بودن روزگون شده بود در هنگام خوردن شام پرسید:

- هنوز به فکر اتفاقات امروز بازاری؟

روزگون به خود آمد و پاسخ داد:

- بله

ارباب لبخندی زد و گفت:

- خیلی بهش فکر نکن. کم کم یا از یادت میره، یا بهش عادت می کنی.

- ارباب... میشه ازتون یه سوال بپرسم؟

- بگو...

- شما خودتون تا حالا برده بودید که حس منو درک کنید؟

ارباب سرش را پایین انداخت و به خوردن غذایش ادامه داد و گفت:

- راستش... برده به اون معنی که تو فکر می کنی نه... اما... اما همه ی مردم ، هر کدام یک جور و یک مقداری از بردگی رو دارن.

توجه روزگون بیشتر جلب شد.

- منظورتون چیه.

- مثلاً ببین... سرباز ها... باید از مافوقشون دستور بگیرن و هر چی اون میگه اطاعت کنن، یا فروشنده ها، مطیع خریدار هستن. بچه ها نسبت به پدر و مادرشون، زن ها نسبت به شوهرشون... همه و همه بالاخره باید از یکی اطاعت کنن. فقط مقدار این اطاعت فرق می کنه. تفاوت شما برده ها اینه که اگه مردم از مجبورن توی زندگیشون از چندین نفر اطاعت کنن، شما ها فقط باید مطیع یه نفر باشید. ولی اگه فکر می کنی اگه آزاد بودی، این حسی که الان داری رو نداشتی، باید بهت بگم اشتباه می کنی، چون اون موقع هم کسی بود که نسبت بهش حسودیت بشه و بگی خوش به حال اون که از من آزاد تره.

به نظر روزگون حرف ارباب شاید در ظاهر درست بود، اما عملاً نمی توانست تفاوت بین بردگی و آزادی را نادیده بگیرد. شاید اگر از ابتدا آزاد بود، قدر آزادی خود را نمی دانست و چیزی که ارباب می گفت محقق می شد، اما حالا که یک عمر در بردگی زندگی کرده حتما در هنگام آزادی قدردان این نعمت خواهد بود. حالا این حرف های ارباب نه تنها از شوقش به آزادی نکاست، بلکه آتش عطشش به رهایی از بند بردگی فروزان تر گشت.

از طرفی شوق نزدیک یافتن مقصد یک عمر تلاشش، و از طرف دیگر شک و تردید در راه رسیدن به این مقصد، خواب را از چشمانش گرفته بود. با اینکه در اتاق تنها بود، ولی نور چراغ روغنی و تصورات و آرزوها و نقشه هایی که داشت برای دوران آزادی اش می کشید، هم دم و مونس خوبی برای تنهایی اش بود. در همین حال بود و نفهمید که چه وقت به خواب رفت...

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

...با اینکه شب خیلی کم خوابش برده بود، اما از اضطرابی که داشت صبح زود از خواب پرید. صداهای عجیبی از حیاط به گوش می رسید. آرام خود را به حیاط رساند و دید ارباب مقدار زیادی وسایل چوبی و مسی را در حیاط ریخته و از هم جدا می کند. وقتی متوجه حضور روزگون شد او را صدا زد:

- بیدار شدی؟ بیا ... باید اینجا رو ببینی...

روزگون با شک و تردید به سمت ارباب رفت. نیم نگاهی روی وسایل پخش شده روی زمین داشت و همینطور نزدیک می شد. به ارباب که رسید، لبخند عجیب و مشکوک روی لب ارباب کمی ادیتش می کرد. وقتی متوجه گیجی روزگون شد، ادامه داد:

- منظورم روی زمین نبود... اینجا رو ببین...

و به سمت باغچه ی گل ها اشاره کرد.

وقتی روزگون به باغچه نگاه کرد، چشمانش از تعجب گرد شد. نا خود آگاه به سمت باغچه رفت و حیرت زده بالا تا پایین آن را نگاه کرد. چند بوته ی

نحیفی که تا دیروز به زور چهار پنج شاخه گل داشت، امروز مانند یک انفجار در جای جای خود پر از غنچه های کوچک و بزرگ شده بود که برخی هم آماده ی شکفتن بودند! تعداد غنچه ها آنقدر بود که حتی به آن شاخه های ضعیف کمی مسخره می آمد که اینقدر گل داده باشند. روزگون با همان نگاه متعجب به سمت گل ها رفت و آن ها را بویید و با نگاهی متعجب تر به سمت ارباب بازگشت و پرسید:

- آخه... چطور؟

ارباب نیز نزدیک باغچه آمد و یکی از غنچه ها را نوازش کرد و گفت:

- این راز اون محبتیه که دیروز از خودت نشون دادی... باید بین خودتو گل ها ببینی چه اتفاقی افتاده...

روزگون باز هم متعجب بود. ارباب ادامه داد:

- حالا که این اتفاق افتاد، فکر می کنم باید یه چیزایی رو بدونی... البته... حالا دیر نمیشه... چون باید کم کم آماده بشیم برای عوض کردن خونه... ولی... فعلا بذار صبحانه رو بخوریم... بعد از صبحونه بهت می گم...

روزگون بی درنگ به سمت آشپزخانه رفت و از کوزه ی شیر مقداری درون کاسه ای ریخت و سپس مشغول برداشتن پنیر شد. کمی که فکر گل ها از ذهنش بیرون رفت، تازه نقشه هایی که دیشب برای امروز صبح کشیده بود به یادش آمد. یادش آمد که احتمالا الان ایژک لب رود منتظر اوست. وقتی نقشه می کشید برایش خیلی راحت بود که همانطور که بارها «گودرز» برده فروش را با سرپیچی ها و خرابکاری هایش عصبانی کرده و حتی به مرز دیوانگی کشانده بود، با این ارباب هم یکی از همان رفتارها و در واقع روی «واقعی» خود را نشان دهد و تظاهر کردن به حرف گوش کن بودن و آرام بودن را کنار بگذارد. اما در عمل کمی برایش سخت بود. نمی دانست چرا. نمی دانست باید دقیقا الان چه کار کند؟ و چه چیز می توانست به او در این شرایط کمک کند. باز هم می ترسید به جای به دست آوردن آزادی، بردگی اش عمیق تر شود. اما کمی به خاطر آوردن خاطرات خرابکاری ها و سرپیچی هایش از گودرز و همینطور عطر خوش آزادی که از ایژک به مشامش رسیده بود او را به عملی کردن نقشه ی آخری که کشیده بود مصمم تر کرد:

قطعه پنیری روی نان گذاشت. نان و کاسه ی شیر را درون سینی مسی قرار داد. سینی را برداشت و به حیاط برد....

...ارباب روی قالی نشسته بود. روزگون بدون اینکه به ارباب نزدیک شود از همان نزدیک در آشپزخانه، سینی را رها کرد. صدای شکستن کاسه و ریختن شیر میان صدای فریاد گونه ی مس روی سنگ حیاط گم شد. ارباب به یک باره تمام قامت ایستاد و با چهره ای که نگرانی از سر و رویش می بارید به روزگون نگاه کرد. ارباب خواست حرفی بزند، اما در نگاه روزگون دید که حرف دارد. پس ساکت ماند تا روزگون حرف مانده در چشم هایش را به زبان بیاورد:

- من نمی خوام دیگه برده باشم. گاه ارباب به شیر ریخته شده روی زمین بود. ابروانش در هم و کاملاً بی حرکت بود. چهره اش همچون کسی بود که عمیقاً به خاطره ی نا خوشی فکر می کرد. لحظه ای مقداری انزجار در صورتش نمایان شد و بدون اینکه به چهره ی کنیز نا بکارش نگاهی کند مستقیم به داخل خانه رفت. عاصیه همینطور سر جایش ایستاده بود. هرچه می گذشت ضربان قلبش تند تر می شد و می ترسید که ارباب دارد برای تنبیهش آماده می شود. اما برای اینکه اوضاع از این بد تر نشود از جایش تکان نخورد.

ارباب از اتاق بیرون آمد و مستقیم به سمت در رفت. در خانه را باز کرد و خودش در حالی که یک دستش هنوز به در بود کنار ایستاد. عاصیه از این حرکت فهمید که وقت آن رسیده که از این خانه برود. آرام و نا مطمئن به سمت در رفت. می ترسید نگاهش با نگاه عصبانی ارباب تلاقی پیدا کند. ارباب اما سرش پایین بود و به جای عصبانیت، آثار حسرت در نگاهش نمایان بود. عاصیه به در که رسید، قبل از اینکه پایش را بیرون خانه بگذارد، لحظه ای درنگ کرد. در این چند روز هر وقت به لحظه ی آزادی فکر کرده بود، تصور می کرد که در آن لحظه، اربابش از اوج رضایت و خوشحالی، او را آزاد خواهد کرد و این لحظه، لحظه ی خنده و شادی و لحظه ای خاطره انگیز خواهد بود. اما حقیقت گونه ی دیگری به وقوع پیوست. ارباب یک کلمه هم حرف نزد. عاصیه کمی مردد شد. اما یک لحظه وقتی به نقشه هایی که برای

آزادی اش، و کار هایی که می توانست با ایژک انجام دهد فکر کرد، نیرویی در پاهایش جریان یافت و قدم به کوچه گذاشت. لحظه ای نگذشته بود که ارباب از پشت سرش به آرامی گفت: - اینو هم بگیر... و کیسه ای پر از سکه را به طرفش پرت کرد و به سرعت در را بست. عاصیه با دیدن سکه ها کمی دلگرم شد. اما نگاه ارباب کمی برایش آزار دهنده بود، پس سعی کرد به آن فکر نکند. وقتی یاد قراری که با ایژک داشت افتاد، فهمید احتمالا دیر به قرار خواهد رسید، پس با عجله شروع به حرکت کرد. با حرکت، باد میان موهایش افتاد و تازه یادش آمد که الان با اینکه آزاد است اما چیزی ندارد که موهای سرش را بپوشاند. چاره ای نبود، نمی توانست به خانه ی ارباب برگردد. پس سعی کرد سریع تر حرکت کند که سر موقع به کناره ی رود برسد.....

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

... آن موقع صبح کنار رود کاملا خلوت بود، به خاطر همین، وقتی عاصیه داشت نزدیک می شد از دور می توانست ایژک را ببیند که منتظر او کنار قایقی ایستاده. وقتی به ایژک رسید خود را در بغل او انداخت. فکر نمی کرد به این زودی روزی که تمام عمر، منتظرش بود برسد، و هیچ گاه هم این روز را این گونه برای خود تصور نکرده بود. دلش می خواست از خوشحالی گریه کند. از بغل ایژک بیرون آمد و احوال پرسسی گرمی کردند. ایژک در حالی که داستان عاصیه را در دست گرفته بود گفت: - بهت تبریک می گم. فکرشو نمی کردم بتونی موفق بشی. خیلی خوشحالم که الان مثل قبل با هم هستیم. الان کلی کار می تونیم انجام بدیم تا طعم واقعی زندگی رو بچشی. عاصیه که هنوز به تردیدش نسبت به روش عجیب برای رسیدن به آزادی فکر می کرد گفت: - راستش من خودم هم فکرشو نمی کردم که کاری که گفتی جواب بده. خیلی می ترسیدم... ولی خوبه که حالا همه چیز تموم شده... الان باید کجا بریم؟ - الان با این قایق می ریم سمت تیسفون. من اونجا خونه دارم. بازار تیسفون دیدنیه. حتما باید بیای و ببینی. و نگاهی به سر و قیافه اش انداخت و ادامه داد: - حتما هم باید به خودت حسابی بررسی. - آره ... حتما، با این پول هایی که ارباب بهم داده کلی چیز میز میشه خرید... و در حالی که عاصیه داشت این جمله را می گفت، رویش را به سمت مسیری که از آن

آمده بود کرد. جسم سیاهی که به سرعت پشت دیواری پنهان شد توجهش را جلب کرد. کمی دقت کرد تا مطمئن شود چشم هایش درست دیده. لحظه ای منتظر ماند و دید مرد سیاه پوشی که مانند آن دو مزدور صورت خود را پوشانده بود، از فاصله ی دور آن ها را زیر نظر گرفته است. عاصیه در یک لحظه به شدت مضطرب شد و با حالت عصبی دست ایژک را گرفت و به سمت قایق کشید و گفت: - باید هر چه سریع تر از اینجا بریم... سریع باش... ایژک که به وضوح گیج شده بود پرسید: - باشه، میریم، ولی عجله برای چیه؟ اتفاقی افتاده؟! - فقط بریم، بعدا تعریف می کنم. ایژک مقداری پول به مرد قایقران داد و بعد از سوار شدن به قایق به عاصیه هم کمک کرد که سوار شود. قایق حد اکثر ۴ تا ۵ نفر جا داشت و فقط با دو مسافر به سمت تیسفون حرکت کرد. در حالی که مرد قایقران داشت قایق را به درون آب هل می داد، عاصیه توانست مزدور سیاهپوش را از دور ببیند که شاهد این حرکت است. قایق با حرکات آرام پارو های قایقران به راه افتاد. ایژک نگاه عاصیه را دنبال کرد تا ببیند او به کجا زل زده است، اما چیزی دستگیرش نشد، پس مستقیم از خودش پرسید: - چی شده؟ چرا اینقدر نگرانی؟ - دو شب پیش دو نفر به خونه ی ارباب حمله کردن. احساس کردم یکیشون الان داشت تعقیب می کرد. - خیالاتی شدی بابا! با تو چیکار دارن... تو که مهم نیستی! اونا دنبال فرهادن، اونه که همه چیزش مشکوکه. - آره، راست میگی. عاصیه کمی از بابت مزدور سیاهپوش خیالش راحت شد و تازه فهمید در چه شرایطی قرار دارد. آب رودخانه با ملایمت پیش می رفت و قایق عمود بر مسیر آب، عرض رودخانه را طی می کرد. مرد قایقران، آرام پارو می زد و پشتش به دو زن بود. عاصیه تا متوجه حضور او شد، بازوی ایژک را فشرد و در گوشش گفت: - یهو آگه این مرده خواست به خاطر پولای من ما رو سر به نیست کنه چی؟! ایژک که سعی می کرد خود را جدا کند با تعجب گفت: - وا... ترسو شدی ها... هر کی هر کی که نیست... نترس بابا، اتفاقی نمیفته! اما عاصیه هنوز عصبی بود و چشم از مرد قایقران بر نمی داشت. بالاخره رسیدند. شهر تیسفون از لب ساحل رود کمی دورتر بود اما از همانجا میشد زیبایی اش را به وضوح دید. از قایق که پیاده شدند، انعکاس نور اول صبح که با ملایمت از پشت درختان روی آب و حرکت آرام برگ های بزرگ درختان نخل در حاشیه ی ساحل، منظره ای فوق العاده را رقم زده بود. عاصیه چند لحظه ای بی حرکت و بدون توجه به دنیای اطرافش

یک دل سیر این منظره را نگاه کرد. انگار دلش چیزی می خواست که همیشه آرزویش را داشته ولی الان که می تواند به آرزویش برسد، از شوق زیاد نمی داند دقیقاً باید چه کار کند!....(ع.ق)

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

...نگاهی به ساحل رود می انداخت و نگاهی به ایژک. ایژک این نگرانی و شک را درون نگاه عاصیه خواند. نزدیک رفت و گفت: - بهم نگو که باید آزاد بودن رو بهت یاد بدم؟! عاصیه هنوز ساکت بود، نمی دانست چه باید بگوید. ایژک این بار با عتاب بیشتر تقریباً فریاد زد: - یعنی واقعاً منتظری کسی بهت دستور بده یا اجازه بگیری تا کاری که می خوای رو انجام بدی؟ هه هه... مثل اینکه واقعا آزاد بودن رو بلد نیستی... و در گوشش گفت: - هیچ چیزی مانع تو نیست... تو آزادی... با شنیدن این کلمات نیروی عجیبی به زانوان عاصیه راه پیدا کرد. کفش هایش را درآورد و به دست ایژک داد و با پای برهنه شروع به دویدن در ساحل کرد. خنده اش از شوق رهایی و آزادی قطع نمی شد. ایستاد و دوباره مسیری که آمده بود را بازگشت. وقتی به ایژک رسید نفس نفس می زد. ایژک هم خنده اش گرفته بود. عاصیه نگاهی به اطراف انداخت. چند نفری نزدیک قایق ها و در فاصله ی ده، بیست قدمیشان ایستاده بودند و نگاهشان می کردند. با اینکه برایش اصلا مهم نبود، ولی کمی ترس و خجالت به عاصیه دست داد و باعث شد خنده اش زودتر قطع شود. دستی به موهایش که باد آن ها را پریشان کرده بود کشید و پشت سر ایژک به سمت تیسفون به راه افتاد. با اینکه دو شهر تیسفون و سلوکیه فاصله ی زیادی نداشتند، اما به کلی با هم متفاوت بودند. ساختمان ها، لباس های مردم، بازار. نخل های بلند وسط خیابان های تیسفون، خنکی خاصی به مردم می بخشید و قدم زدن در خیابان ها را تبدیل به یک تفریح لذتبخش می کرد. عاصیه و ایژک، دوش به دوش هم، در خیابان های تیسفون قدم می زدند. عاصیه شادترین لحظات زندگی خودش را تجربه می کرد. مانند کودکی از این طرف به آن طرف می پرید و به هر مغازه ای سر می زد. اگر ایژک مراقبش نبود، شاید تمام پولی که اربابش به او داده بود را یک روزه تمام می کرد. هر مغازه ای که چیز زیبایی داشت، باید در آن دنبال عاصیه می گشت. به یک چشم به هم زدن، عاصیه چند دست لباس

رنگارنگ، چند روسری و گردنبند خرید. اصلاً متوجه گذر زمان نبودند. وقتی که خورشید به نزدیکی غروب رسید، تازه عاصیه به خود آمد و فهمید که کل روز را در شهر چرخیده اند. نگاهی به ایژک انداخت: - بالاخره خسته شدی عاصیه خانم؟ بسه دیگه. بریم خونه. و با هم به سمت خانه حرکت کردند. در راه عاصیه از دیدن تک تک منظره های شهر لذت می برد. در میانه ی راه، دم در خانه ای باغچه ای بود، پر از گل های سرخ. عاصیه به یاد گل های خانه ی ارباب افتاد. در دلش کمی نگران گل ها شد. ایژک که متوجه نگاه عاصیه شد، گفت: - چیه؟! چی شده؟! - هیچی، فقط... عین همین گل ها توی خونه ی ارباب بود که من باید ... عاصیه به اینجای حرفش که رسید، ایژک با حالتی عصبی و تمسخر آمیز حرفش را قطع کرد و گفت: - گل؟! ... پس بازی گل ها رو با تو هم در آورده؟! - بازی؟! - فکر کردی فرهاد واقعا ازت چی می خواست؟! بیچاره! سر کار بودی. قضیه ی گل ها همش یه بازی مسخره بود که اتفاقاً با من هم همین کارو کرد. عاصیه کمی به فکر فرو رفت. ایژک در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد ادامه داد: - اون فرهاد، کثیف ترین آدمیه که توی دنیا پیدا میشه. اون به خاطر اینکه تشنه ی قدرته، به کنیزای بی دفاعی مثل من و تو هم رحم نمی کنه و به خودش حق می ده که باهاشون هر کاری بکنه. عاصیه کمی از حالت ایژک متعجب شد. یاد حرکت های عجیب ارباب که افتاد، دید حق با ایژک است. به راهشان ادامه دادند تا وقتی که ایژک از حرکت ایستاد: - ایناهاش... رسیدیم. خونه ی من اینجاست. بیا... خانه، ساختمانی بلند بود که در وسطش حیاط کوچکی قرار داشت و دور تا دور اتاق ساخته شده بود. از پله ها بالا رفتند. خانه ی ایژک، یکی از اتاق های طبقه ی دوم بود. خیلی تر و تمیز نبود، اما برای زندگی جای خوبی بود. وارد که شدند عاصیه کمی جا خورد. به غیر از اجاق که کنار پنجره ی کوچک سر جایش بود، بقیه ی اتاق به شدت به هم ریخته و بی نظم بود. ایژک سریع داخل پرید و....

...ایژک سریع داخل پرید و چند تا از لباس ها و وسایلی که دم دستش بود را برداشت و به گوشه ی دیگری انداخت. - ببخشید که اینجا اینقدره به هم ریخته ست، خب بالاخره آدم وقتی تنها یه جا زندگی کنه اینطوری می شه دیگه. از این به بعد که تو هستی حتماً همیشه خونه مرتبه... - نه اشکالی نداره. .. خب، بعد از یه روز پر کار و خسته کننده ببینم چی برای خوردن

پیدا میشه. چیزایی که خریدی رو می تونی بذاری روی اون طاقچه. البته قبلش یه دستی روش بکش، گرد و غبارش بره. ایژک بعد از زیر و رو کردن اتاق توانست فقط دو تا سیب زمینی پیدا کند. - فقط همین رو داریم. فکر کنم امشب شام سیب زمینی آب پز داریم. عاصیه سیب زمینی ها را از ایژک گرفت و پرسید: - روغن داری؟ - آره - شام امشب با من. وقتی ایژک از کار جمع و جور کردن اتاق فارغ شد، شام آماده بود. باورش نمی شد عاصیه بتواند فقط با دو سیب زمینی چنان چیز خوشمزه ای درست کند. - آخه.... چطوری؟ - ساده ست، سیب زمینی رو آب پز کردم، بعد پوره شون کردم، بعدشم یکم توی روغن سرخ کردم. خوشمزه ست؟ - عالیه! ... ایژک سریع شامش را خورد و با عجله بلند شد و جلوی آینه ی نقره ای اتاق، دستی به سر و وضعش کشید و به عاصیه گفت: - خب، من یه کار کوچیک دارم که باید برم، منتظر من نشو، من دیر وقت بر می گردم. این پتو رو بندها اینجا و بخواب. خدا حافظ. عاصیه فرصت نکرد حرفش را بزند. سفره ی شام را جمع کرد و پتو را برداشت تا پهن کند که باد پتو به شمع خورد و آن را خاموش کرد. ناگهان همه جا چنان تاریک شد که عاصیه حتی نمی توانست دست و پای خود را ببیند. از ترس قلبش داشت از جا کنده می شد. نمی دانست چه باید بکند. کورمال کورمال خود را به سمتی کشاند که احساس می کرد پنجره وجود دارد. زیر پایش انواع ظروف و قابلمه ها صدا می کردند. بالاخره دستش به دیوار رسید. خیلی دنبال پنجره ی کوچک روی دیوار گشت. سرش را کامل از پنجره بیرون برد و نگاهی به آسمان انداخت. ستاره ها لبخندی به او زدند و دلش کمی آرام تر شد. با هزار زحمت توانست دوباره شمع را روشن کند. اینبار موقع پهن کردن پتو مراقب شمع بود. نسیم خنکی از پنجره به داخل اتاق می آمد. خود را میان پتو کشید و آسوده شد. اما دلش هنوز نگران چیزی بود. نمی دانست این چه حسی است. تا به حال چنین حسی را تجربه نکرده بود. چشم هایش سنگین و بدنش خسته بود، اما این حس نامعلوم نمی گذاشت عاصیه خوابش ببرد. چند بار از این طرف به آن طرف غلط زد، اما فایده ای نداشت. چشم هایش را بست و تا می توانست همینطور نگه داشت. نفهمید چقدر گذشته، چشم هایش را باز کرد و هیچ ندید! باز هم تاریکی مطلق اتاق را فرا گرفته بود. حتما شمع تا انتها سوخته بود یا باد، باعث خاموش شدن شمع شده بود. دوباره چشم هایش را بست. اما ترسی به دلش افتاد. نتوانست تاریکی را تحمل کند. از جایش بلند شد که

باز شمع را روشن کند. کور مال کورمال به سمت شمع رفت. دستش به چیزی نرسید. روی پاهایش ایستاد و به سمت پنجره رفت، اما باز هم نرسید. تاریکی و تنهایی؛ ترس همیشه با حضور این دو سر و کله اش پیدا می شد. عاصیه سعی کرد آرام باشد اما هر چه در تاریکی جلو تر می رفت، احساس می کرد بیشتر در عمق آن به دام می افتد. ترس، همچون ماری به دور قلبش حلقه زده بود و به آن فشار می آورد. نفسش بالا نمی آمد. یک لحظه از همه چیز نا امید شد. ایستاد و هر چه در توان داشت فریاد بلندی کشید. با فریادی از خواب بلند شد. باز هم آن خواب لعنتی. شمع هنوز روشن بود. همین که فهمید خواب بوده دلش کمی آرام شد. از خوابیدن می ترسید، نمی دانست چه کار باید بکند. همینطور در رخت خواب خود مانده بود که صدایی از پشت در آمد...

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

... کمی ترسید. در با فشار باز شد، از ترس تا چشم زیر پتو خزید. ایژک بود. با موهایی ژولیده و چشم هایی پف کرده تلو تلو خوران داخل اتاق شد. عاصیه با دیدن او خوشحال شد و به سمتش رفت ولی او چرخ زده و به زمین افتاد و بلافاصله صدای خرخرش بلند شد. عاصیه در حالی که تعجب کرده بود رواندازی روی او کشید و سعی کرد کمی بخوابد. صبح قبل از اینکه آفتاب طلوع کند روسری رنگارنگی که دیروز خریده بود را به سر کرد و از خانه خارج شد تا کمی در شهر قدم بزند. شهر آرام بود و مردم کم کم برای کار از خانه هاشان خارج می شدند. عاصیه حس عجیبی داشت. همه چیز داشت ولی انگار چیزی کم بود. آزادی همانطور بود که تصور می کرد ولی اصلا آن حسی را که می خواست، نداشت. در همین حال و خیال مقداری سبزی و گوشت برای نهار خرید. در بازار که می گشت، باز هم نگاهش به سیاهی افتاد. مطمئن نبود که همان مرد سیاه پوش است یا نه، ولی همان یک لحظه کافی بود تا ترس بر وجودش چیره شده و مسیر خانه را با سرعت پیش گیرد. سعی می کرد زیاد برنگردد و پشت سرش را نگاه نکند تا زیاد جلب توجه نکند، ولی ترس امانش نمی داد. نفس نفس زنان به خانه رسید. ایژک هنوز خواب بود. نزدیک ظهر شده بود. برای نهار تدارک دید. ایژک را بیدار کرد و نهار خوردند و بعد هم به تمیز کردن خانه مشغول شدند. با

اینکه اینهمه مشغول بود ولی آن حس مسخره و لاش نمی کرد. شام که خوردند ایژک که از اول صبح خیلی حرف نزده بود گفت: - امشب با من بیا بیرون. یکی هست که می خواد ببینتت. - منو؟ کی هست؟ چطور منو میشناسه؟ - حالا می بینیش دیگه. خیلی سوال نکن. به من اعتماد کن و بیا. بر خلاف سلوکیه، تیسفون شب ها تاریک بود. عاصیه که کمی ترسیده بود، بازوی ایژک را گرفته بود و با هم در خیابان های تیسفون پیش می رفتند. وقتی به خیابانی بزرگ رسیدند که یک طرفش نخلستان بود، متوقف شدند. ایژک روسری خودش را برداشت و دست به سمت روسری عاصیه برد تا آن را بردارد. عاصیه خود را عقب کشید و پرسید: - چی شده؟ این چه کاریه می کنی؟ توی این شب می خوای ما رو با کنیز ها اشتباه بگیرن؟ - اینجا مثل سلوکیه نیست، فقط کنیزا نیستن که بی حجابن. بعضی زن های آزاد هم اینجا بدون روسری میان بیرون. عاصبه هنوز شک داشت. ایژک گفت: - پشیمون نمیشی. به من اعتماد کن. و عاصیه که به یاد لطف هایی که ایژک در حق او کرده بود افتاد، روسری را از سر خود برداشت. ایژک ادامه داد: - ببین عاصیه، یه چیز یو دوست داشتم زودتر بهت بگم ولی نشد امروز همه ش تو فکر این بودم که چطور بهت بگم که آخرش به این نتیجه رسیدم که بیایم همینجا بهت بگم. کسی که میاد. ... و نگاهش به جایی خیره شد و حرفش را قطع کرد، و گفت: - هیچی، هیچی ... اومد. .. کی اومد؟ و عاصیه سرش را چرخاند تا ببیند. سایه ی سیاه و بزرگی نزدیک می شود. ایژک جواب داد: - خودت می فهمی. فقط مؤدب باش. از دخترای بی ادب اصلا خوشش نمیاد. الان هم ساکت باش. بذار فقط من حرف بزنم. عاصیه خیلی گیج شده بود. سایه ی سیاه، حالا کاملا نزدیک شده بود و مرد چاقی با هیکل درشت، که لباس مجلل و جواهرات گرانبهائی به تن داشت نمایان شد. - به به ... ایژک خانم! چه عجب از این طرفا؟ صدایش به طرز آزاردهنده ای صاف و رسا بود. وقتی حرف زد، چند دندان طلایش در آن تاریکی درخشید. و ادامه داد: - اونی که می گفتی همینه؟ ایژک با طرز خاصی صدایش را نازک کرد و با عشوهِ ای که برای عاصیه باورنکردنی بود جواب مرد را داد: - بله جناب خسرو! همونطور که می بینید سالم و سر حال و جوون. و به عاصیه اشاره کرد. عاصیه هنوز نمی دانست جریان از چه قرار است. حس بدی که نسبت به مرد ثروتمند داشت، کم کم تبدیل به ترس شده بود. - ببینم، باکره هم هست یا نه؟ چون می دونی که، نرخش خیلی فرق می کنه! این سوال را مرد

چاق در حالی می پرسید که وقیحانه به عاصیه زل زده بود. ایژک جواب داد: - نمی دونم، بذار از خودش بپرسیم. عاصیه اما از شدت ترس و عصبانیت، به همراه بغضی که در گلویش گیر کرده بود فریاد زد: - ایژک این چه مسخره بازی ایه که داری در میاری؟ به من بگو که این یه شوخی مسخره ست... و همینطور که این کلمات را می گفت، قدم به قدم از آن ها دور می شد. من بهت اعتماد کردم ایژک... و پا به فرار گذاشت.

کانال تلگرامی عاشقان رمان

asheqaneroman@

..خیابان های شهر تیسفون همه بزرگ و عریض بودند اما برای دختری که در نیمه شب داشت در این خیابان ها می دوید حس دیگری داشت. دیوار های خیابان همچون دیواره های قبر بر سینه ی عاصیه سنگینی می کرد. تاریکی نفسش را گرفته بود. این طرف و آن طرف می رفت و راه خود را می پیمود، بدون اینکه مطمئن باشد دارد راه را درست می رود یا نه. هر گوشه و کناری آدم هایی پیدا می شدند که به سمت خانه هایشان روانه بودند. اما حس تنهایی عاصیه با دیدن آن ها اصلا کاهش نمیافت. با اینکه اطرافش پر از آدم بود، ولی خود را تنها می دید. دوان دوان کوچه ها و خیابان های شهر را در می نوردید. به نفس نفس افتاده بود. عرق از سر و رویش می ریخت اما هیچ کدام از این حس ها بیشتر از ترس آزارش نمی داد. از همه چیز می ترسید. از در و دیوار شهر، از مردمی که در تاریکی به او نگاه می کردند. از تاریکی، از تنهایی.

هر از چند وقت یک بار احساس می کرد یک کوچه را دوباره آمده است. همه ی این ها کم بود، حالا فهمیده بود که در این شهر غریب گم شده. ترسی که قلبش را همچون آهویی به جهش در آورده بود، به بغض بدل شد و از گلویش آرام آرام بالا آمد. نای دویدن نداشت. آرام آرام و نا امیدانه ایستاد. به دور و اطرافش نگاهی انداخت؛ اصلا آشنا نبود. بغضش داشت می ترکید. به دیواری تکیه کرد و نشست. به آسمان نگاه کرد، به ستاره ها، ولی هیچ سودی نداشت. قلبش در قفس تنگی گیر افتاده بود. سرش را پایین انداخت و چشم هایش را بست. قفل بغضش شکست و اشکش جاری شد. نمی دانست الان باید چه کند. از چاله ی بردگی بیرون جهیده بود و به چاه هرزگی افتاده

بود. هیچ وقت زندگی خود را اینطور تصور نکرده بود. اربابی خشمگین، دوستی نابکار. حتی تصورش را هم نمی توانست بکند که چه بلایی در آینده قرار است بر سرش بیاید و او، یک دختر تنها و بی پناه، چه می توانست بکند؟ حد اقل وقتی با ارباب بود، سر پناهی و مأوا و ملجئی داشت که در ناملایمات از او نگه داری می کرد. یاد آغوش گرم و سرشار از امنیت ارباب افتاد و حسرت، نمکی بود بر زخم دلش که آتش نهانش را شعله ور ساخت. صدای قدم هایی از نزدیک آمد. از ترس ناگهان سرش را بلند کرد و بالا را نگاه کرد. ایژک بود:

- یعنی باور کنم که نمیدونستی؟ پس فکر کردی که این خونه و زندگی و در آمدی که دارم از کجاست؟

عاصیه پاسخی نداد. نفرت از نگاه های ایژک می بارید. لباس هایش تر و تمیز و موهایش مرتب بود، ولی چهره ی برهم ریخته اش تمام توجه عاصیه را به خود جلب کرده بود.

- اصلاً حالا که اینطور شد بذار داستانو از اولش برات تعریف کنم.

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

حتماً یادته که چقدر با هم به فکر آزادی بودیم. حتماً یادته برای فرار از دست گودرز برده فروش چه سختی هایی که با هم نکشیدیم. قصه ی من و تو از اونجایی از هم جدا شد که یک روز که رفته بودم آب بیارم، دلو آب خیلی سنگین بود و خیلی خسته شده بودم. یهو نمی دونم اردوان از کجا سر و کله ش پیدا شد و بهم توی رسوندن آب به مغازه ی گودرز کمک کرد، بعدش هم منو خرید، این شد که حتی نتونستیم با هم خدا حافظی کنیم. عاصیه! اردوان خیلی مهربون بود! اونقدر که من از خودم بی خود شده بودم. اونقدر بهم محبت می کرد که هر وقت هر چی می گفت عمل می کردم و هر چیزی که می خواست انجام می دادم. اما بعد کم کم رفتار های عجیبش شروع شد. از یه طرف مهربونی می کرد، از طرف دیگه می ازم بازخواست می کرد. ولی من کور و کر بودم. می دونی چرا؟ چون من عاشقش شده بودم، عاشق! دیگه نمی فهمیدم، با اینکه همیشه پیشش بودم ولی احساس می کردم یه دیوار

قطور بین ماست، به خاطر همین ازش خواستم باهش باشم. اونم قبول نکرد. نمی دونم چرا. می گفت بدن تو به درد من نمی خوره، باید قلبتو به من بسپری. با خودم گفتم برای اینکه بهش نشون بدم چقدر عاشقشم، براش خودنمایی. گفتم خودم پا پیش بذارم نمی تونه رد کنه. عشقمو بهش ابراز کردم. اما اون بی رحم، با اون روح کثیف و حیوانیش منو رد کرد. اصرارش کردم، قسمش دادم. به جای اینکه قبولم کنه، یه کیسه پول گذاشت کف دستم و آزادم کرد. بهش گفتم عاشقشم، گفت تو عاشق خودتی نه من!

اون بدترین اتفاقی بود که توی زندگیم افتاد. برای اینکه بهش بفهمونم که چقدر پست و حقیره و من اصلا بهش نیاز ندارم اودم تیسفون. تنفر از اردوان منو به هر کاری واداشت. اون چیزی که از اردوان می خواستم رو الان دیگه از هر کسی که بخوام می گیرم. حالا بهش نشون می دم که اون یه خوک کثیف بیشتر نیست که فقط بلده با احساسات من و تو بازی کنه و حس قدرت طلبی خودشو ارضا کنه. می ببی عاصیه! می ببینی که چقدر ازش بی نیازم! می ببینی که چقدر بدون اون زندگیم بهتره؟! ببین! ببین و باور کن که نیازی بهش نداری!

عاصیه بلند شد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، با تردید پشت به ایژک کرد و آرام حرکت کرد. و زیر لب زمزه کرد:

- ولی من بهش نیاز دارم.

و در حالی که آهسته به راهش ادامه می داد با صدایی که از اشک می لرزید به ایژک گفت:

- ایژک، تو خودت به خودت بد کردی، اردوان به غیر از خوبی کاری با ما نکرد. اون فقط خودمونو بهمون نشون داد. اگه از کسی می خوای متنفر باشی اون خودتی نه ارباب.

- کجا میری؟

- می رم پیش اربابم. جایی که باید از اولش می رفتم. جایی که نباید ازش جدا می شدم. ارباب حتما منو می بخشه.

- فک کردی اون اردوان با اون قلب تاریکش تو رو می بخشه؟

- من جز لطف از اون چیزی ندیدم، حتماً منو می بخشه...

و بدون اینکه رویش را برگرداند تا ایژک را ببیند به راهش به سمت رود ادامه داد.

با اینکه از ته قلبش اطمینان داشت که اربابش او را خواهد بخشید ولی صدایی در سرش ندای ناامیدی می خواند: اگر تو را نبخشد چه؟

بر سرعتش افزود. هوا کاملاً تاریک شده بود و عاصیه از شهر خارج شده بود. تاریکی نه، ولی ترسی که از آینده ی مبهمی که روبه رویش قرار داشت، او را می ترساند. ستاره ها در آسمان خودنمایی می کردند ولی انگار زیبایی و درخشندگی همیشگی را نداشتند. اطراف شهر هیچ کس نبود، اما امید قلبی عاصیه چنان قوی بود که حتی بیابان تاریک و صدای رود نیز نتوانست او را از ادامه ی مسیر منصرف کند.

تا لب رود پیش رفت. انتظار داشت کسی با قایقی آنجا ایستاده باشد و آماده ی حرکت، اما هیچ کس دیده نمی شد. راه دیگری برای عبور از آب و رسیدن به سلوکیه جز شنا کردن عرض رود نمی دید. نمی توانست تا صبح منتظر باشد. داشت ناامید می شد. حاضر بود برای فرار از این چاه دل به دریا بزند. که ناگهان از دور صدایی شنید...

...نگاهی انداخت؛ در تاریکی شب افرادی را دید که دور چیزی جمع شده اند. به سمتشان رفت. مسافرانی بودند که دور قایق جمع بودند. مشخص بود که صاحب قایق عجله دارد، چرا که همه را با بد زبانی و فریاد به عجله وا می داشت. آخرین نفر ها سوار قایق شده بودند و قایقران داشت قایق را به سمت رود هل می داد. عاصیه هرچه قدرت در توان داشت در پاهایش جمع کرد و به سمت قایق دوید. با صدای بلند شروع به جیغ زدن کرد تا شاید او را ببیند. قایق همچنان به رود نزدیک تر می شد و قایقران هنوز متوجه او نشده بود. لحظه ای قایقران دست از هل دادن قایق کشید و به سوی عاصیه نگاهی انداخت. همین برای عاصیه دلگرمی بود. اما قایقران دوباره به هل دادن قایق مشغول شد، شاید حوصله نداشته تا منتظر او شود. عاصیه به سرعتش افزود، فریاد هایش را نیز قطع نکرد، تا بالاخره به ساحل و نزدیک قایق رسید. اما قایق چند قدمی از ساحل دور شده بود. در آن تاریکی، نگاه پر تعجب مسافران قایق به وضوح دیده می شد، اما عاصیه بی توجه به سردی

آب خروشان رود و سنگینی آن نگاه ها پا به آب گذاشت و بدون کم کردن سرعتش به سمت قایق رفت، وقتی رسید، آب به بالای زانویش رسیده بود. با دو دست حاشیه ی قایق را گرفت تا بالا بیاید که صاحب قایق بالای سرش ظاهر شد:

- ببین قایقو معطل کی نگه داشتیم! ببین خانوم! باید کرایه داشته باشی تا بذارم سوار شی.

و با پوز خندی به عاصیه نگاه می کرد. اما عاصیه به وقاحت آن چهره ی سیاه زل زده بود و به این می اندیشید که در این دنیا فقط اربابش می تواند به او کمک کند. لبخند قایقران از دیدن نگاه خشمگین عاصیه خشک شد، و از گرفتن کرایه نا امید. خواست رویش را از سوی عاصیه برگرداند که عاصیه چند سکه از جیبش درآورد و گفت:

- بیا! بقیه ش هم مال خودت!

و در بهت قایقران بدون کمک هیچ کس سوار بر قایق شد. قایق به حرکت افتاد. هوای شب سرد بود و رود خروشان. همه به عاصیه با تعجب نگاه می کردند و عاصیه به ساحل زل زده بود.

رود با ناملایمت های بسیار بالاخره مسافران را به ساحل سلوکیه رساند و عاصیه در دل شب در کوچه پس کوچه های سلوکیه شروع به دویدن کرد. شوق دیدار اربابش اشک در چشم هایش جمع کرده بود. به همین خاطر نمی توانست درست جلوی رویش را ببیند. اشک هایش را پاک کرد و با سرعت به راهش که نمی دانست درست است یا نه ادامه داد.

خیلی دویده بود. مطمئن نبود درست آمده یا نه. ایستاد تا نفسی تازه کند که احساس کرد این کوچه برایش آشناست. آهسته و قدم قدم جلو رفت و کم کم درب خانه ی اربابش از پشت دیواری نمایان شد.

فکر نمی کرد اما به جای خوشحالی بهت و ترس به دلش افتاد.

- اگر منو نبخشه چی؟

وقتی همچین شکی در دلش افتاد، ترس و تنهایی خود را غیر قابل تحمل دید. احساس می کرد درون چاهی تنگ و تاریک گیر افتاده و دست و پا می زند و

تنها روزنه ی نور و امید از دور به او سو سو می زند. در آن تاریکی، درب خانه ی ارباب را نورانی می دید. از ترس تنهایی و شوق نجات به سمت در شتافت و پشت در ایستاد...

...با شک آرام در زد. صدایی از داخل شنیده نمی شد. مطمئن نبود ارباب خانه باشد، ولی دوباره و محکم تر در زد. یاد خودخواهی خودش و بزرگواری اربابش بغضی شد که شروع کرد به فشار دادن گلویش.

نا امیدی کم کم داشت بر دلش سایه می انداخت. چشمانش به سختی جایی را می دید. مطمئن نبود شنونده ای باشد اما تمام ته مانده ی امید خود را جمع کرد و با نیرویی که برایش باقی مانده بود آرام صدا زد:

- ارباب! نمی دونم صدامو میشنوی یا نه، ولی ... ولی بیا و ببین که برگشتم ... می دونم ... خیلی بد کردم. ... ولی برگشتم ... ارباب اومدم که بهت بگم پشیمونم، اومدم بگم که به عمرم از هیچ کاری اینقدر پشیمون نشده بودم. اشک هایش جاری بود. اما ادامه داد...

- ارباب، هر چی به شما فکر می کنم، می بینم شما فقط خوبی کردید، به من احترام گذاشتید، راه و رسم محبت رو بهم یاد دادید، از همه مهمتر بهم فرصت دادید، فرصت اینکه خودمو نشون بدم... ولی من چیکار کردم؟... من ، هر چی که شما داده بودید، با بدی خودم ازش سوء استفاده کردم، من خود واقعی خودم رو نشون دادم، حالا فهمیدم که چقدر بی لیاقتم... می شنوی ارباب... پشیمونم ... به خاطر همینم برگشتم پیشت، تا ازت خواهش کنم این عذابو تموم کنی... ارباب... من توی عمرم همه جور عذابی کشیدم، همه جور تنبیهی شدم، حبس، شلاق، کتک، اما دوری تو سخت ترین و دردناک ترین عذابی که تا حالا چشیدم... وقتی به این فکر می کنم که اگر پیشت می موندم چدر خوب می شد، وقتی به این فکر می کنم که من این فرصت رو داشتم که تا آخر عمرم کنیز تو باشم و پیشت بمونم، وقتی به این فکر می کنم که چطور با دست خودم و به خاطر هوس ها و طمعم این فرصت رو از دست دادم، چنان آتشی قلبم رو می سوزونه که هر آن ممکنه جان رو از بدنم بگیره ... اربابم... اگر آزادی اینه که باید از تو دور باشم ، آزادی بدترین و زشت ترین چیز دنیاست... ارباب... همه بردها رو برای خودشون می خوان، اما تو تنها کسی هستی که من رو برای خودم می خواستی، ارباب من غیر از تو

کسی رو ندارم، ... اگه از درِ خونه ت برم، دیگه هیچ دری توی این شهر نیست که من برم و به اونجا پناه ببرم... راضی نشو که من سرگردون این شهر بشم. .. ارباب من به امید مهربونی و بخشش تو اومدم... چون ایمان داشتم که منو می بخشی... چون چیزی جز مهربونی ازت ندیدم... اربابم... من به ایژک گفتم که دارم میام پیشت... اگر منو نبخشی، اگر ایژک منو ببینه، منو سرزنش نمی کنه؟ نمیگه پس چی شد؟ نمیگه چرا اربابت نبخشیدت؟ ... ارباب ایژک هم اشتباه کرد... من هم اشتباه کردم که از کنیزی تو دست کشیدم... من که نه، همه ی کنیزا باید فقط کنیزی تو رو بکنن، نه فقط برده ها، همه ی مردم شهر باید بیان برده ی تو بشن، چون تو خیلی بزرگی، تو خیلی مهربونی، و من عاشق همین بزرگی و مهربونیت شدم ... می شنوی ارباب؟! من عاشقت شدم، من عاشقت شدم و نمی تونم ازت دور باشم ...

درب خانه باز شد. نوری از داخل خانه به صورت غرق اشک روزگون تابید. ارباب، مشعلی به دست داشت و لبخند رضایتش چهره ی گشاده و چشمان پر اشکش را زینت بخشیده بود. روزگون در حالی که هنوز اشک از چشمانش جاری بود، محو تماشای ارباب شده بود. قطرات اشک صورت ارباب را هم پوشانده بود. روزگون خود را روی پاهای ارباب انداخت و گفت :

-ممنونم ارباب، ممنونم، ممنونم که امیدم رو نا امید نکردید

ارباب هم نشست و زیر لب گفت:

-می دوستم بر می گردی

و دست روزگون را گرفت و به او کمک کرد تا بایستد. روزگون رو به روی ارباب ایستاده بود و اشک هایش را پاک می کرد. ارباب به او اشاره کرد تا داخل شود، و روزگون که سر از پا نمی شناخت خوشحالی و سرور عمیقش را فرو خورد و آهسته وارد خانه شد. هنوز از چارچوب در عبور نکرده بود که صدایی از پشت شنید...

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

...بی اختیار رویش را به سمت کوچه برگرداند. چیزی دیده نمی شد. ارباب او را به داخل خانه کشید و خود به آستانه ی در رفت تا در کوچه را نگاهی بیندازد. روزگون متعجب و کنجکاو از پشت سر ارباب کوچه را نگاه می کرد که ناگهان درون سیاهی ها چیزی را دید که حرکت می کرد. ارباب هم که متوجه آن شده بود به سرعت به درون جست و درب خانه را بست و دست روزگون را گرفت و با سرعت به سمت خانه کشید. روزگون خیلی می ترسید ولی حس خوبی که دست ارباب به دستش می داد تمام ترس را از دلش بیرون برد. به همراه ارباب می خواستند وارد خانه شوند که ناگهان مرد سیاه پوشی از بالای سقف جلوی رویشان پرید. هر دو سریع عقب کشیدند که همان لحظه صدای پرش دیگری از پشت سرشان آمد، رویشان را برگرداندند و یک سیاه پوش دیگر را که با قدم های آرام نزدیک می شد را دیدند. ارباب از میان پاچه ای که دور کمر بسته بود خنجری بیرون کشید و دست روزگون را محکم گرفت و او را به نزدیک خودش کشاند و خطاب به آن دو مزدور گفت:

- نمی دارم بهش آسیبی برسونید.

روزگون خیلی گیج شده بود. ارباب او را با خود می کشید و همانطور که مراقب تک تک رفتار های آن دو بود به آرامی قدم بر می داشت و به در خانه نزدیک می شد. آرام و به طوری که آن دو نشوند به روزگون گفت:

وقتی گفتم درو باز می کنی و فرار می کنی، هر چی می تونی با سرعت بدو و سعی کن یه جایی رو پیدا کنی و قایم بشی، من معطلشون می کنم.

روزگون نمی خواست در این شرایط اربابش را تنها بگذارد، به همین خاطر خواست چیزی بگوید و اعتراض کند، اما نگفت، چون به یاد همان یک بار نا فرمانی خود از اربابش افتاد. چند قدمی که به در نزدیک شدند ارباب روزگون را به سمت در هل داد و فریاد زد: حالا!! !

روزگون نیز به سمت در شتافت و آن را باز کرد و به درون کوچه رفت، ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نگاهی به ارباب نیندازد. به همین خاطر در همان حال که می‌دوید لحظه‌ای برگشت تا ببیند ارباب با آن دو چه می‌کند. یکی از مزدوران سیاه پوش روی زمین افتاده بود و به خود می‌نالید و دیگری پنجه در پنجه‌ی ارباب انداخته بود و با هم کش مکش می‌کردند. خواست رویش را برگرداند که متوجه چیز دیگری شد: مرد سیاه پوش دیگری روی سقف خانه تیر و کمان به دست ایستاده بود و داشت نشانه‌گیری می‌کرد. روزگون بی‌اختیار ایستاد، نمی‌دانست باید چه کار کند، ارباب گفته بود به جای امنی فرار کند، اما حالا جان ارباب را در خطر می‌دید. نه می‌توانست شاهد شکسته شدن اربابش باشد و نه حاضر بود از فرمان اربابش سرپیچی کند. ارباب به طور کلی از وجود مرد سوم بی‌خبر بود. ندای قلب روزگون بلند شد و بر سرش فریاد کشید: برو!!!

و روزگون به سرعت به سمت ارباب دوید. از دور می‌دید که ارباب دارد بر مزدور چیره می‌شود، هنوز چند قدم تا درب خانه فاصله داشت که دید ارباب مرد سیاه پوش را به زمین انداخت و مرد کمان به دست از بالای خانه تیرش را در زه کمان به عقب کشید... روزگون نمی‌دانست باید چه کار کند، همین لحظه شاید تیر رها می‌شد، بلند فریاد زد: اربااااااااااا

ارباب رویش را به سمت او برگرداند و لحظه‌ای بعد روزگون خود با سرعت ارباب را هل داد و به روی زمین انداخت.....

کانال تلگرامی عاشقان رمان

@asheqaneroman

...گرد و خاک بلند شد، روزگون روی زمین افتاده بود. می‌خواست ببیند ارباب سالم است یا نه، که ارباب را دید، که بلند شده است ولی با تعجب به روزگون نگاه می‌کند ارباب به سرعت بلند شد و ایستاد و خنجری که در دست داشت را به سمت تیر انداز پرتاب کرد. روزگون گرمی خاصی از پشت کمر خود احساس کرد. حتماً زمین خوردن با آن سرعت باعث جراحتی شده بود. خواست بلند شود اما دید نمی‌تواند. ارباب با چشم‌های اشک‌آلود بالای سرش آمد، روزگون اربابش را می‌دید که دارد با او صحبت می‌کند اما صدایش را نمی‌شنید. چشم‌هایش تاری می‌دید و سرش گیج می‌رفت. کم کم

درد شدیدی در پهلوی خود احساس کرد. نمی دانست ارباب صدایش را می شنود یا نه ولی تمام قدرت خودش را جمع کرد و گفت: ارباب... ببخشید که باز هم سر پیچی کردم ...

و بعد چشم هایش را روی هم گذاشت...

نوازش نسیمی ملایم که با خود بوی خوش گل یاس به همراه آورده بود، روزگون را بیدار کرد. چشم هایش هنوز سنگین بود اما کنجکاوی اش باعث شد با هر زحمتی که شده چشم هایش را باز کند.

«زیباست»

نوازش نسیمی ملایم که با خود بوی خوش گل یاس به همراه آورده بود، روزگون را بیدار کرد. چشم هایش هنوز سنگین بود اما کنجکاوی اش باعث شد با هر زحمتی که شده چشم هایش را باز کند.

«زیباست»

اولین تصویری که دید تصویری رنگا رنگ از کاشی های بته جقه دار بود که بعد از کمی دقت فهمید سقف بنایی گنبدی شکل است که بالای سرش قرار دارد. با کمی تلاش به چپ و راست نگاه کرد. سقف گنبدی شکل روی شش ستون زیبا پایه بود. دور تا دور این بنا پر از درختان بلند و زیبا و بوته های گل بود. نسیم ملایم برگ درختان را تکان می داد و بوی گل ها را جا به جا می کرد.

صدای شر شر آب از سمتی می آمد ولی روزگون نتوانست منبع صدا را دریابد. هیچ دردی احساس نمی کرد. احساس بسیار خوبی داشت. نگاهش به شاخه های سرو های بلند که در باد آرام آرام تکان می خوردند و برگ های زیبای بید مجنونی که آن نزدیک بود و شاخه هایش به این طرف و آن طرف می رفتند دوخته شده بود.

مدتی خیره و محو زیبایی های باغ بود و کم کم این سوال به ذهنش رسید که اینجا کجاست؟

«بهشت»

تنها جوابی بود که داشت و بعد از آن شروع به فکر کرد:

- کاش ارباب هم اینجا بود...

تا این فکر از ذهنش گذشت، صدای چند نفر از دور آمد. به زحمت نگاهش را چرخاند تا صاحب صدا را ببیند. دو زن قد بلند بودند که لباس حریر بلندی به رنگ سفید و نیلی پوشیده بودند. دنباله ی دامنشان روی زمین کشیده می شد و با تور سفیدی روی چهره ی خود را پوشانده بودند ولی باعث نشده بود که زیباییشان پنهان شود. روزگون در دل زیبایی آن دو را تحسین می کرد و لباسی شبیه لباس آن ها را برای خود آرزو می کرد.

چشم های یکیشان به نگاه روزگون برخورد کرد. دیگری را متوجه کرد و هر دو به سوی او دویدند. هر دو بالای سر او رسیدند...

شادی عجیبی از درون چشمانشان می دمید. یکی از آن دو لب به سخن گشود:

- حالتون خوبه بانو؟...

حواس روزگون به سوال زن نبود، قصد پاسخ گفتن به او را هم نداشت. اما «بانو»یی که این زن به او گفت ذهنش را مشغول کرد. چرا او را این طور خواند؟ هنوز این سوال که اینجا کجاست برایش باقی بود و اینکه این دو زن کیستند نیز به این سوال اضافه شد. دلش باز هم برای اربابش تنگ شد. از تمام وجود، حضور او را کنار خود می خواست. دور بودن از او برایش فقط سختی و درد و دلهره داشت. بی اختیار گفت:

- ارباب

دو زنی که بالای سرش ایستاده بودند به هم نگاهی کردند. یکی از آن دو به دیگری اشاره کرد و او رفت. زنی که باقی مانده بود خم شد و شمرده به او گفت:

- دردی احساس نمی کنید؟ من اینجا هستم که به سلامت شما رسیدگی کنم. من دست شما رو می گیرم و اگر صدای من رو می شنوید دست من رو فشار بدید.

زن دست روزگون را گرفت. روزگون هم دستان او را فشرد. زن خوشحال شد و گفت:

- خون زیادی ازتون رفته بود. بدنتون خیلی مقاومت نشون داد تا بتونه از اون تیری که بهتون برخورد کرد خودش رو ترمیم کنه.

روزگون نمی فهمید او چه می گوید. سعی کرد حرف بزند. صدایش کم بود و قدرتی نداشت.

- اینجا کجاست؟ شما کی هستید؟ اربابم کجاست؟

- من پزشک شما هستم. شما تیر خورده بودید. ارباب توی راه هستن. سعی نکنید به خودتون فشار بیارید، برای سلامتیتون خوب نیست.

صدا و لحن آرامش بخش زن، او را کمی آرام کرد. در دلش برای دیدن دوباره ی اربابش لحظه شماری می کرد.

زن ادامه داد:

- من باید از سلامت شما اطمینان پیدا کنم. اجازه میدید؟

ذهن و قلب روزگون به ارباب مشغول بود و در مدتی که زن دستهای او را می گرفت و حرکت می داد یا انگشتانش را فشار می داد، متوجه زن نبود.

مدتی گذشت و زن دست از کار کشید، روزگون متوجه او شد، نگاه زن به نقطه ای خیره مانده بود. روزگون رویش را برگرداند تا نقطه ای که زن به آن نگاه می کرد را ببیند. چشم هایش تار بود ولی توانست تشخیص بدهد که گروهی در حال نزدیک شدن هستند. از میان آن ها یکی لباسی متفاوت داشت. هر چه نزدیک تر می شد جزئیات بیشتری نمایان می شد. نگاه روزگون خیره به او بود. از ته دل می خواست او اربابش باشد. صدای زن پرستار از پشت سرش آمد که زمزمه کرد:

- بانو... ارباب دارن تشریف میارن.

روزگون از ته قلب شاد شد و منتظر رسیدن ارباب بود اما در حالی که نگاهش به همان نقطه متمرکز بود از زن سوالی که مدتی بود که داشت به آن فکر می کرد پرسید.

- تو چرا بهش میگی ارباب؟

- ارباب اردوان ارباب همه ی ماست...

پاسخ زن تعجبش را افزود اما وقتی ارباب نزدیک تر شد و لبخند روی لبهای برای روزگون واضح شده بود همه ی این چیزها از ذهنش بیرون رفت...

تهیه شده در کانال تلگرامی عاشقان رمان

asheqaneroman@

...ارباب لباس بلند و بسیار مجللی به تن داشت. تمام لباسش برق می زد. کمر بند تزیین شده به کمر و بندی سرخ رنگ مثل همیشه به دور پیشانی و موهایش بسته بود.

ارباب نزدیک که رسید روزگون بی اختیار سعی کرد از جایش بلند شود، زن پرستار دستش را روی شانه ی روزگون گذاشت و از بلند شدنش مانع شد اما روزگون بدون معطلی دست او را پس زد و از روی تختی که رویش بود بلند شد و روی پاهایش ایستاد، ارباب داشت نزدیک می شد اما پاهای روزگون توان تحمل وزنش را نداشت، تعادل خود را از دست داد و داشت به روز زمین می افتاد که ارباب او را گرفت و روی تخت نشاند.

اشک در چشمان روزگون حلقه زده بود، نگاهی به چهره ی ارباب انداخت، لبخند و اشک در چهره ی ارباب به هم پیوسته بود. زبان روزگون گرفته بود و نمی دانست چه باید بگوید.

ارباب خودش سخن را آغاز کرد.

- می دونم خیلی گیج شدی و می خوای بدونی چه اتفاقاتی افتاده و اینجا کجاست؟ باید اولش بهت بگم، من اردوان دوم، پسر فریابت، هشتمین اشک، پادشاه ایران هستم.

بهت روزگون چند برابر شد. ارباب خندید و گفت:

- باید داستان رو از اولش برات تعریف کنم.

کنار روزگون روی تخت نشست و شروع به سخن کرد:

- از وقتی یادم میاد برادر بزرگترم پادشاه بود. من هم شاهزاده بودم و زندگیم خوب بود. به سیاست علاقه ای نداشتم. دربار رو ول کردم و برای دو کار به سلوکیه رفتم. اول برای تحصیل. من علم رو خیلی دوست داشتم. می خواستم توی دانشگاه سلوکیه پزشکی رو یاد بگیرم. اما کار دوم. من به دنبال کسی

می گشتم. کسی که خودش پاک باشه و با رسیدن به قدرت و مال، خودش رو نبازه. نمی دونستم کجا دنبالش بگردم. هر جا می رفتم دنبال آدم های خوش طینتی می گشتم که یه جوری به من نشون بدن که می تونم بهشون اعتماد کنم. اما این آدمها به این راحتی پیدا نمی شدن. نه توی بساط برده فروش ها، نه توی مغازه ها و بین فروشنده ها، و نه حتی بین استادها و دانشجو ها. کم کم داشتم نا امید می شدم و به این فکر می کردم که قراره به تنهایی و بین یک مشت گرگ به دربار برگردم. توی این سال ها برادرم مرد و تخت پادشاهی به برادر زاده ی جوان من رسید. وضعیت من هم همین طور ادامه داشت تا اینکه به تو رسیدم. اولین بار که دیدمت احساس می کردم مثل بقیه دنبال فرصتی هستی که به خود خواهی خودت بررسی. به خاطر همین امتحانت کردم. توی امتحان ها هم اولش فکر کردم میشه روت حساب کرد، اما فهمیدم تو هم دنبال خودت هستی. گذاشتم تا بری. فکر نمی کردم برگردی. ازت نا امید شده بودم اما همیشه یه صدایی از درون دلم می اومد که نمی داشت به تو فکر نکنم. همیشه آرزو می کردم برگردی. در همین حین برادرزاده ی من توی جنگ با سکاها که سعی داشتن به ما حمله کنن کشته شد. خب اون خیلی جوون بود و پسری نداشت تا کشور رو اداره کنه. یک بار که به دربار رفتم، فهمیدم که تشنگان قدرت دنبال به چنگ آوردن تخت پادشاهی و غارت اموال مردم هستن. به خاطر همین داشتن دونه دونه رقبای خودشونو از بین می بردن. و به همین خاطر می خواستن مطمئن باشن که هیچ بچه ای از خانواده ی سلطنتی اشک ها باقی نمی مونه، به خاطر همین به سراغ تو اومدن.

- من؟

- با خودشون احتمال می دادن که شاید تو تنها باقی مونده ی نسل اشک ها رو با خودت داری.

روزگون در بهت و تعجب مانده بود. ارباب ادامه داد:

- تو که رفتی من برای سر و سامان دادن و سعی برای خنثی کردن کودتا به پایتخت برگشتم. اما دلم هنوز توی سلوکیه مونده بود. مبارزه سخت بود اما توی اولین فرصتی که بهم دست داد، گفتم شاید برگشته باشی، به همین خاطر گفتم یه سر به خونه م توی سلوکیه بزنم. اومدم و تو هم اومدی، اما یاغی ها هم ما رو پیدا کردن و خواستن ما رو همونجا بکشن.

قلب روزگون از تعجب به تپش افتاده بود ، داشت به تمام این مدتی که گذشت فکر می کرد. اگر آن شب باز نمی گشت، اگر شاید لحظه ای دیر تر کرده بود ممکن بود ارباب را از دست می داد، در همه ی این مدت نمی دانست اربابش، پادشاه ایران است، اگر با ایژک می ماند و باز نمی گشت و می فهمید که چنین اربابی را از دست داده ، حتما از غصه دغ می کرد. اما هنوز آینده اش برایش مجهول بود، نمی دانست می تواند کنار ارباب بماند یا نه.

ارباب بلند شد و دست روزگون را گرفت و به آرامی بلند کرد. روزگون نیروی خود را یافته بود و حال می توانست روی پاهایش بایستد. کنار هم شروع به قدم زدن کردند. صدای بم عجیبی از اطراف به گوش می رسید. در انتهای قدم زدن به نرده های انتها باغ رسیده بودند. روزگون متوجه این نبود که این باغ در جایی تمام می شود. نگاهی به پایین انداخت، نمی دانست از چه تعجب کند؟! از اینکه تازه فهمیده بود کل این باغ، روی سقف کاخ مجلی ساخته شده است و یا از جمعیت فراوانی که در حیاط قصر جمع شده بودند؟!... قسمت آخر داستان دنباله دار عاصیه فردا شب

...تاجایی که چشم کار می کرد جمعیت بود. آدم ها از این بالا خیلی کوچک دیده می شدند. بهت و تعجب روزگون را فراگرفت اما از سوالی که در ذهنش بود منصرف نشد.

- یعنی اجازه می دید که من کنارتون بمونم؟

- نمی دونم.

- نمی دونید؟

-به خاطر اینکه که شما الان یک زن آزاد هستید و اختیار خودتون رو دارید.

روزگون کمی سکوت کرد، ارباب شما اجازه می دید که پیشتون بمونم؟

- من بهت اجازه نمی دم!

نفس روزگون در سینه اش حبس شد. ارباب بعد از مکث کوتاه ادامه داد:

-ازت درخواست می کنم که اینجا پیشم بمونی.

روزگون نتوانست جواب درستی بدهد و ساکت ماند و به چشمان پر احساس اربابش خیره شد. ارباب که سکوت روزگون را دید، نفسی گرفت و گفت:

- من تو رو انتخاب کردم. این انتخاب سختی بود که سختیش رو هم تو کشیدی و هم من. سخت بود، چون باید جایگاه امانت گرانبهای رو پیدا می کردم، و فهمیدم که تو لیاقت این امانت رو داری.

روزگون دو دل بود و نمی توانست درست بفهمد که آیا منظور اربابش همان چیزی است که فکر می کند یا دارد اشتباه می کند.

- این امانت گرانبها چیه ارباب؟!!

-ببین روزگون، سالهاست از سلطه ی یونانی ها بر کشورمون گذشته، اما هنوز تاثیرشون توی زندگی مردم ما باقی مونده. از طرف دیگه از غرب و شرق به ما حمله و تهدید میشه. من می خوام نسل من کسانی باشند که از مرز های کشورم با تمام جانشون دفاع کنن و میراث پدران و مادرانشون رو به خاطر داشته باشن و هرگز فراموش نکن که کی بودن و کی هستن و هیچ وقت برای انجام دادن کار درست شک نکنن. تربیت کردن همچین فرزندی مادری پاک می خواد. دوست دارم فرزندم از مادر پاک خودش راه و رسم زندگی سالم رو یاد بگیره و بتونه اون رو به تمام فرزندان این آب و خاک برسونه. تمام این مدت من به دنبال کسی بودم که لیاقت و توانایی این کار بزرگ رو داشته باشه و بتونه فرزندی از من به دنیا بیاره که باعث افتخار من توی تاریخ بشه.

روزگون از بهت نمی توانست سخن بگوید.

- در این لحظه من، پادشاه ایران، مقابل مردم ایران، رسماً ازت درخواست می کنم تا با من ازدواج کنی و ملکه ی ایران، و مادر پادشاه آینده باشی.

روزگون نگاهی به افق و جمعیت شاد ایران انداخت. نگاهی به گذشته ی زندگی خود، اینکه در تمام این لحظات و تمام انتخاب هایی که در زندگانی اش کرده است او را به این نقطه رسانده. از ابتدای زندگی اش به دنبال آزادی بود، حالا خود را می بیند که در کنار ارباب ایران ایستاده. خون در رگ های روزگون جریان گرفت، تازه داشت می فهمید که قضیه از چه قرار است و اکنون در چه موقعیتی قرار دارد. از جسارتی که داشت تمام استفاده را کرد و به ارباب گفت:

- به یک شرط.

ارباب که از این جسارت روزگون خوشش آمده بود و به سختی توانست
لبخند خود را پنهان کند پرسید:

- چه شرطی؟

- اینکه همیشه بتونم پیشتون باشم.

- خب من پادشاهم و باید به نقاط مختلف مملکت سفر کنم، نمی تونم همیشه
یه جا باشم ، اما سعیمو می کنم که بیشتر وقت ها کنارت باشم.

- پس قبوله...

ارباب دست روزگون را گرفت و رو به جمعیت بالا برد. جمعیت که فهمیده
بودند ملکه ی جدیدشان انتخاب شده با صدایی باورنکردنی به شادی و
پایکویی پرداختند.

ارباب در همین میان رو به روزگون کرد، صدای پایکویی مردم و نوازش باد
و شر شر آب حوض در هم آمیخته بود. آفتاب که در حال نزدیک شدن به
غروب بود در چشمان زیبای اربابش منعکس شده بود. مثل همیشه لبخند زیبا
و ملایم ارباب مایه ی آرامش جان روزگون بود. ارباب بار دیگر لب به سخن
گشود:

- تو باید خیلی مراقب خودت باشی. نگذار که بهت بگن که به خاطر هر
چیزی بی اهمیت یا بی ارزشی. اون چیزی که ارزش آدم ها رو می رسونه
پاکی رفتار اونها ست که تو از هر کسی که تا به حال دیدم این پاکی رو بیشتر
داری.

خیلی مراقب خودت باش، مراقب این پاکی دل باش، هر کس و هر چیزی رو
وارد این دل نکن، قلب تو ارزشمنده. تو دنبال آزادی بودی ولی راه رو اشتباه
می رفتی، من فقط راه رو بهت نشون دادم و این خودت بودی که با پیمودن
این راه ثابت کردی ارزش رسیدن به آزادی واقعی رو داری.

خیلی مراقب خودت باش، چون تو قراره آینده رو بسازی، من نسل پادشاهان
ایران رو به تو امانت می سپرم، توی رشد و تربیت فرزندان تمام تلاشت رو
بکن، چون که تو و فرزندانمون آیندگان این کشور هستید.

امید وارم روزی برسه که فرزندان ما و همه ی ایرانی های روی زمین، داستان تو رو بشنوند و به خاطر داشته باشن که آزادی حقیقی کجاست، و عزت خودشون رو به هیچ چیزی نفروشند.

در همین حین در میان آن جمعیتی که در حال جشن و شادی بودند، دختر جوانی پشت به قصر کرده بود و در حالی که به پهنای صورتش گریه می کرد از جمعیت دور می شد...

نویسنده : ع.ق

تهیه شده توسط کانال تلگرامی عاشقان رمان

برای دانلود بهترین و نایاب ترین رمان ها به کانال تلگرامی ما مراجعه کنید

((@Asheqaneroman))

((@Asheqaneroman))

((@Asheqaneroman))